

<p>ای خداوند شمس این نام که انجمن این کلام در فرود آید بجز خرقه تو من از خدا و پیش از شیخه با و هر زمان در نیز فرود کاینچنین بنا کردی بد فعل بد کرد کشد ای تراگون زده آن سخت برگردنا تسخت بر آینه نبود بروی خود بود هر که از خوف خدا دستش کشاد و او را ندیش تو خدا اولت که تا یک دم زند تا که بتوان ماند آن مظلم تا یک دل صبر با کرد تا تو خدا اندر رسید تا چناندم تر از هر بی زهر افسرده گیر تو اندر این عشقی بر طاعت من عاشقی چون روگری این با مثال آن عبرت از ابلیس گیر و آنکه نسل آدم است نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر پیش حسنت آفتاب از چاکران کترین آفتاب اراج گیر و دار که استخوان آن در هوایش هر که سرور باخت بر شد ز سر دل بجزوه برود اندر حلقه گیسو نگذ چون بر بنی آفتاب روی بر یاد کن چون بر بنی ماه نور ابرو من بگذاخته چون گل جوی بنی صد گنیش شمر چون بر بنی بر فلک میخ خون آشام ما لب بپند و شک آرد هر چه بنی ز شک و تر چون بر بنی روی شمس این تیر زنی ملا</p>	<p>بشنود بیداریت این لایهای زار کن من فغانی محض خوابم ای خدا یا ایکن من پشیمان گشتم از آن هوست کرد کن بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p>	<p>از گرم پسند این کین سوار جان من دوشن دیم که بود صد تو خمار اندر گی من پشیمان تصاد که گرم و او از چشم خود بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p>	<p>خبر بگذاشت فرود آید ازین بود ازین در فکرم استخوان آناه که کرد و یا ازین بر زمین نیز دهمی دندان پر زهر آفتاب ای خدا صنایع کون این تیغ این آواز این تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان جله سرتابی تو خورده هست آن طلبان تیغ قرش بر سر آید از جلا و قهر بان عشق چون چو گانت آرد همچو گوئی از مرین موسی عمران تبخیرای فرعونی جهان درده تنه زای ایشان داغها دارد و جهان در همه قتی چنین بودست کار عاشقان وانگهی جلایای کرد شد بر قازقان جمع کرد و در رخ تسخر کن خنک زنان خاصه عشق با پادشاه نقش ساز کاموا نخس بریز و خلاصه هستی نور در آن بر درت روی مجودیت نهاد بر زمین</p>
<p>بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p> <p>ای سیاهی بر سیاهی جان تو برگردان ز آنکه رویت هست تسخر گاه هر روز شنان هر که او زدوی کرد حق اوست ارد زرد بان گر چه دارد طاعت اهل زمین آسمان خنک و سحرگی و افسوس بر صاحبان دود و قهر حق بر آید شان سخت دود بان تا که نشاند نزد تو از هر حسدی از رخا فرزون سخره دشمن کن روز اکران بس سیه شد همیشه چهره های روگردان کو با تنه زای آدم شد سیه رو قران جان فرائی در بابی فروش پناه دو جهان</p>	<p>ای تو در آینه دیدار و می و کور و کور بود ای منافق روی ظلمت جان تسخر کن خود هر که استرا کند بر جاعلگان عشق حق گر از ایشان در گریزی رخساره خلوت و محمد مرسل بطبع و سخن به دو جهان بود از ملائمتهای حادان جگر با خون شود تا بدست آید شمال عاشقان بودست بر رخ روگر سیاهی اینی قرغان بود همچنان عاقبت این سیاهی عاشقان عشق نقش را مصداق شمنی با میکند خاصه خاص هر حق شمس این بی نظیر</p>	<p>بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p> <p>سربار و عاقبت هر که نمد پیشت جبین ز یاد و در نه قدم دین به سر بر بعد ازین تا نباشد گدازش خالی ز عقد غنیمت بهر عمل شمس مقصود</p>	<p>بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p> <p>گوشت برقع بر افکن تا شود چون آفتاب کفر دین در باز و جامی نمی شمش نبش در دین میگفت باوی شمس گفتش شاد بان چون بر بنی ابر از شک چاکر یاد کن حال سرگردان این بی پای بی سر یاد کن از سیر این شب بچران کانر یاد کن وانکه از در و سراق هر چه خور یاد کن ترا نشین مرغ دل بوزند و شمش یاد کن آفتاب آسای از آن ماه انور یاد کن</p>
<p>بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p> <p>از برای جان خودین جان لا فر یاد کن چون بر بنی ز خزان آندی چون یاد کن چشم مرغی خون آشام بر پیر یاد کن چشم نگران شک زمین تری یاد کن</p>	<p>بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p> <p>در نگه آسمان این پنج سرگردان زمین چون جهان یک بنی از سیاه رنگ شب چشم بشار روی ما با سنگر انداخته کتاب چون بر بنی فرط از بر فلک آرتشین</p>	<p>بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p> <p>بهر عمل شمس مقصود</p>	<p>بهر عمل شمس مقصود تعظیمه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p> <p>بهر عمل شمس مقصود</p>

در بیان

در میان ملکیت جان تو زودیت آن  
 از خیمین فرو جلال فرج طلع نک  
 هر عصر که دیدار پس امورش بنگرید  
 ای دل را عشق می تو نام نیکو تر کن  
 عشق طالع طلق خود را بی نهایت در اول  
 خاک تیر زای صبا تنه بیاور ز زمین  
 روی او فتوی بود که کعبه بتجان زن  
 سنگ گوهر شکست جفت هم برنگ است  
 هر که جفت او جفت و او هر سید جفت  
 کی سلیح ازین شد که شد اولی شمشیر  
 من خوشی برگزیدم زانکه بار از غیب  
 سوی بیدار خود شد شاه در میان  
 ز حضرت آن تو صاحب خواهم داد آب  
 ماه در میان جلوس از من بی دین  
 روز شدی خلیفان در دیدار و گنبد  
 از سرنگت زحل گوید زمین ملکست  
 این زحل طلسم گویم کلان شاه آمد در  
 مشتری از یک نزد جنی بیون کشد  
 آفتاب از سوی مشرق بیوم فلک کشد  
 کار بیخ زحل از نور و در چشم شکست  
 آفتاب آفتابم آفتاب با تو بود  
 عبد هر کس آن می باشد که او در میان  
 سرفه کرد از فلک آن هر وی سیمین  
 به چو چشم کشکان چنان من بیرون او  
 فرج جان اندر نفس میکند پر بل خوش

فرشادی نماید در دلم آن کیمیت آن  
 نوز جان شمس حق میر تر حیرت آن  
 سنگاش کرد عیاید که نماند نیست آن  
 کابتدای عشق روحانی بنا نیست آن  
 غامضی را اگر این مجلسی است آن

نیاید کان خیالی روی چون ماه شمس است  
 بزتاب جان آدم شرح او صافش صیغ  
 زانکه او صاف بقا اندر فلک بود  
 آن جانی که که خورشیدش که در از دستش  
 اندرون بر خورشیدش جا بر جان محبت

رمل شمس مخزون

دلعت او دعوی کند کانیک من بازی سن  
 جفت هم بر روح باشا که شدش قربان بن  
 هر که گفت آن طبعی و او هر سید از انون  
 اهر من گوید بستد اهر من بد اهر من  
 کم ستای دیده ام کاسد تر از گفتار من

عقل گوید گوهرم گوهر شکستش شرط نیست  
 آن بی کانگشت خود لیسیزی زان من سل  
 هر که صحرانی بود اهر من بود از زلزله  
 چشم خود را خود خود ما از انون فلکست  
 شمس تیر زای چو آید تیر قدر دشمنان

رمل شمس مخزون

ز دود سنج و غنای کل در کم و در بران است  
 عاقبت آن هر ویان کاه رویان پیشین  
 گوش کن کرده دی حوالی فلک نجوم  
 تیغ دور انداز آن مرغ گوید باز من  
 شب چو شد خورشید غایت بخت من کافی بن  
 وان عطارد صد گیرد که من صد لصد  
 زهره زانهره دیده ماه را که شکست  
 چون کی میدان دعایند آفتاب آمد  
 صوم از که مشرق سر بر آرزنده شو  
 شمس تیر زای چو پانف از جرج و شرف

ز دود سنج و غنای کل در کم و در بران است  
 عاقبت آن هر ویان کاه رویان پیشین  
 گوش کن کرده دی حوالی فلک نجوم  
 تیغ دور انداز آن مرغ گوید باز من  
 شب چو شد خورشید غایت بخت من کافی بن  
 وان عطارد صد گیرد که من صد لصد  
 زهره زانهره دیده ماه را که شکست  
 چون کی میدان دعایند آفتاب آمد  
 صوم از که مشرق سر بر آرزنده شو  
 شمس تیر زای چو پانف از جرج و شرف

رمل شمس مخزون

در شراب عشق او این جان من بی عشق  
 تا نفس با بگند اندر هوای آن شکن

زیر جود لعل مشکین صد قیامت قیام  
 در سخن آید چو ای گفت بی روزی که

آن پناه و دستگیری در صبی نیست آن  
 چو می تابند و صافش دل شکست آن  
 هر که ای را که او از عالم فانی است آن  
 تا کی آتش که آن از آن و نامیست آن  
 نام نهادن جنت بر عشق اندر آن است آن  
 زانکه در عزت بجای گوهر کانیت آن  
 عشق گوید سنگ باستان بر گوهر زمین  
 وصف آن لبت چو گویم کان ننگد در زمین  
 هر که دریایی بود کی غم خورد از جامت  
 شمع کی بد نام شد که نور او بستد لکن  
 عالم فضل و کمال علم شد ما را من  
 گفت ای رخسار زرد و زعفرانستان من  
 سر زده بر خط فرمان من فرمان من  
 حال زندان این بود در حضرت سلطان من  
 تا تا روشن شود از حال از تیان من  
 هر چه گویم شرمسام ای شیخ و سلطان من  
 زهره گوید آن من آن که گوید آن من  
 چو خاک گشت بر جا ارکان من  
 شد خطار و خشک باد باغ رخشان من  
 دلم آن ای بی لب لب بیرون از دید آن  
 منکران مشر را که کن از بران من  
 تا نجات افزون شد از خدا و کمان  
 آستین را می نشاند اندر اشارت من  
 در صفای سخن پیش آفت هر مردوزن  
 که سعادت میگیزی ای شمس من



<p>از فلک آمد های بر سر من سایه کرد آن های از بس تجسس یکان بنگرید غیر رویت هر چه بنیم نور و دیم کم شود شمس من بر یوسفان نازنینان نازنین تا باد صاف آگهی گشته ز موصو کمال در میان صد هزاران راه او تابان چو پیش او بنیاده فصیح خزانیهامی نفس عاشقان بلان چون می عشق همچون نازنین هست آن نظریه هست سزای نمان آسمان چون خرقه گردان صوفی ناپید خرقه رقصان ز منت شد چشم قصه زین پرخش کن تهر دل کم گو که محرم نیست کس شمس تیریزی در آمد بر عجب تیریزی نمود عاشقا دو چشم کشتا چار جو در خود بین من غلام آن گل مینا که نازع باشد چشم ز گس ای بند و چشم ز گس را گیر گر تباخ و توختا و یا بهشت و یا بقا این همه مقصود او بدخوب مقصود طیب میشا آن شش باد اهر زمان عاشقان از لب دریا چه گویم لب ندارد و بحر جان گر کسی گوید کی اندامی سرافرازان شام که کشی اصر نبود و بحر جان بختده است مژگانی که سعادت این چنین جان سید لا جسم هم منع دل میگیرند از نفس چون جبه جوی دل مید گشته ام</p>	<p>نرخان کردم که دور از پیش آن باختم از منی دیوانه تر شد بر جالش منتستن بر سر حبله شهبان سرخرازان نازنین په سیر و بر سران تخت سلطان نازنین وصف او اندر میان صفت شاهان نازنین کرده از عشق و مجتهداش نیردان نازنین از می لباش باری مست شد نازنین ای سلیمان کج دیده خرقه گردان نازنین گرد جان را فکند عشق جانان نازنین شمس تیریزی نگر تا که بیاید در وطن جوی آب جوی شیر جوی غم نازنین کان غلام خا خوارند و آن غلام نازنین چشم اول ای بند و چشم اول نازنین از لبش راضی شوی آمد تو باشی نازنین</p>	<p>گفتش آن حرفهای در میان ما دوست میرست خواب برست رو مست جسمت بر سران سروران سر زباده جاوه بزم را از وی جمال زرم را از وی کلا آنکه خاک پای او شد بر سران سرخرازان را ندان بودی که خاصان خدایان نازنین</p>	<p>من حال رویت خواهم که دستم از این از خدیو شمس در میان ماه تبریز من غیر آن چاه ز نخلان نیست نمان در میان سلطان خلعت رحمان نازنین هم بزم و هم بزم و هم بزم با جان نازنین هست او اندر میان جلالتان نازنین اندر آن موج خطرا و خسته است آن نازنین تا چادر مید بر دم درین سزای تن آه زین سزای شیرین نوای بی شک ای لعلش مست گشته هم سخن هم بگوین باده گیری او آنکه کشی با خوشی تن تا سحر که درج گشته هر دو در یک پیر تا ابد بشیم هر دو باز در یک پیر تا قلان گوید چنان آن غلام نازنین کان خلالت بگر گوید و آن خلالت مردون که خارش سجده آورده سپردن کلا نام شمس الدین بگو و سجده کن تو برین شاه عزیزان شه ظاهرن غم همین بر گذشت از عشق و شمشیر این کلا نازنین تا بدید آید نشان بی نشان عاشقان بازد تهم از چنین از چنان عاشقان در میان هو جاسی بیکران عاشقان می گفتند در زمین در زمان عاشقان می جانند تیرای بی کمان عاشقان گاستان گاستان انگستان عاشقان</p>
<p>رمل شمس محذوف</p>			
<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>
<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>
<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>
<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>
<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>
<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>	<p>رمل شمس محذوف</p>

<p>می ندانم سلسله از سیلان می نشانی جان خلق شنیدنی آسمان طاعتان</p>	<p>چون گویم دیوان مکران می شناسی اندا آن هم که از مستی جانان جانان</p>	<p>تیر پایی من گشت با پای تیر پایی گشت تا پدید آمد شمشاد شمس تریزی شرف</p>
<p>رمل شمس مجذوف</p>		
<p>کز چه از حق تویش این شمع با چون آسمان ساعتی تو رسان چو زده ساعتی چون پستان روی زده چشم تر خوش میداد از دست ای جان و جور تو بستر ز طفت و دیگران سیدم از غمناکی و از همه غمناکان بینی بر طلب توئی چون یک بر طلبان نی خوش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان شمس تریزی توئی هم شاهنوشم جهان</p>	<p>و پنی تو چه پرتو در کف تو چون گلکان تا رود خاک می بخاک می تا روان گویه جانان سو دشمن بی روی بدین بیان اندر زبان ای زده تیر خیا وای کمان کرده زمان ای سبک روح جان در ده راه رطل گران پیدا آم در عدم خوش بر پریم تالار کمان پای کوبان پای کوب جان هم می جانان</p>	<p>من کجا بودم جب بی تو درین چندین زبان بر کش این پرده را و تازه کن پرده را گداسیر چار و پنج و گداسیان زنج و گنج رحم را سیلاب برود و با کنگو کاری برود بای این م رت ام چون تو در پیوسته ام منت جام حق شویم و فانی مطلق شویم ما چو زده مر را از رقص پاره کرده فاصلاتن فاصلاتن فاصلاتن فاصلاتن آفتابنی یا فقاتی ان قتل قلب بخان آقچه بود که ز کبری خوش نسد را فاش رب طبیعت نی اشعار نم ماش قد شا وقت عشرت هر کسی در گوشه خلوت چون سنان است این خنجر اندر دل جان</p>
<p>رمل شمس مجذوف</p>		
<p>قد قضا ما فاتا نم و هذا المستعان ان ربنا صری رب و هذا القرآن و از جودانی الا فاق انقوا با بسنان چون شجر سر سبز و خرم میروم در خود زمان گرفزون شد عیب نبود در از این جهان</p>	<p>و امیات فی المات فی جنایات اسنان الدر یوز سوار می کم و یو آب ارسلان قد قضا ما ایثانی فی کوس کلجان عشرت و عیش مرا خود می نباید شد زمان</p>	<p>مطر بار بار چنگ و سخن مویس بقارزن صل از بهر جوسا دار داری میکند وز غریبتان تو تا که میثوسی جانک از یکی دستان ز نور شید و در حجاب مقل میثارت قبائی درخت شمس زمین مهره از جان بدو هم بی دمان بی زبان مزار و انقش کردم نقش گرم در خمیر گروه گویی که درستی که درستی گو گواه نک نشان لاله روی لاله روی لاله</p>
<p>رمل شمس مجذوف</p>		
<p>بر سر او این محضای موسوی هر زبان آتش او دارد اندر نظم و اندر کار زن خیمه عشرت بر او ای فصل از پر کار زن ران حرارت کند و فوجت او بر تار زن و انگلمان زانوز بهر غمزه خود بخوار زن گور قیاب او بداند گو بدان گو بدان</p>	<p>آتش از جرم اندر جان تنقار زن زود چشم او به بنید و بر پیش از زن خاک اندر چشم این جان حسان و امین پسینان در چنگ اندر دولت بیدار زن کونه آن را بر سر آن محفلک شای زن</p>	<p>مهره از جان بدو هم بی دمان بی زبان مزار و انقش کردم نقش گرم در خمیر گروه گویی که درستی که درستی گو گواه نک نشان لاله روی لاله روی لاله</p>
<p>رمل شمس مجذوف</p>		
<p>هستم و کنون در میان در میان در میان زنگ رویم بنشان بنشان بنشان من غلام ز یکان ز یکان ز یکان سوی حق سبکشا ندستوان عاشقان</p>	<p>هر که خدا کند گو بخوان گو بخوان گو بخوان در شکست من میان صد بیان صد بیان بدرغ من خزان ز خزان ز خزان</p>	<p>مهره از جان بدو هم بی دمان بی زبان مزار و انقش کردم نقش گرم در خمیر گروه گویی که درستی که درستی گو گواه نک نشان لاله روی لاله روی لاله</p>
<p>رمل شمس مجذوف</p>		



ای در عینا چشم بودی تا بدیدی در چو  
از بهار کج پریدی و بگفتی غیر ترش  
چون تن عاشق در آیم جو گنجی در زمین  
خرمین گل بود شد از مرگ شاخ زعفران  
ای رسول قرع عزت با آن نامم رگم  
مطر با بزرگ بزن تا روح باز آید بر تن  
یک شبی تا نذر من را تو بدی بر نام او  
لا اله الا الله و یا حسین قصاص شده  
مطر با هر خدا تو غیر شمس الدین مگو  
تا شود این جان تو قاصص سوی آسمان  
نام شمس الدین گو شمس خوشتر از در زمین  
تویی بر سر شد سپید روی من گرفت چنین  
جان غیرت گوش را گوید حدیثش کم شفو  
دست در سنگی از دم دانه که بر ما نذر  
گفتش چونی دلا او که به در شد ای کجا  
شده از نور رویش تا فتنه بر روی او  
چونکه دیدند جبهه خورشید عالم آنروز  
میگنید و هستین را شکر مگوین آید  
رو میانش جامه زوز گنایش جامه کین  
در بر عین هر که زود تر در پریش زود تر  
تا بنیزی در بر روی آن زمان در باغ او  
بر سر گردن بین حمار قصاص شده  
مرفضای عشق شمس الدین تریزی بین  
تا زنجیر را در کفن باشان تا زمین  
دنگ کند خویش غمگین نیز چون ستور

تا روانی می رود ان گشته رمان عشقان  
بی نشان بی نشان بی نشان عشقان  
صد در پیچه برکشاید از استخوان عشقان  
صد گلستان پیش از زعفران عشقان  
تا دوسه نکته بگویم از زبان عشقان

اشتران سر سریده پای بالا می نمند  
چون گورتان در آید آتخوان عشقان  
در کفن پیچیده بنیدای عزیزان کوه قاف  
فرو زنده دین زوی کفت می در عرس او  
شمس تریزی مرار روی در روی او

اشتر با سر محمد کاردان عاشقان  
صد ناله سپیدانوی سر خوان عشقان  
چشم نهدت این مجیب استخوان عشقان  
گر رو بودی شدن پیدای عشقان  
شاد باش ای جان که ای عشقان عشقان  
چون زنی بنام شمس الدین تریزی بزن  
پیش آن گل مگر در گلستانا و چین  
سنگها تا بان شده بالعل گوید ماوسن  
پیش چکان از نقش گوی جان اندر گن  
عشق شمس الدین کند خاک تا پیمان  
تا بمانی در جهان مسکین و غوار مستن  
از خزان و در کاسد کن خندان چین

رمل شمس مخدوف

تا به بنی مردگان قصاص شده اند کفن  
سوسنک تنک شده گوید چه باشد خود من  
بترن جان و صفت او بنوا زن تن در  
تا که در دو نور پاکت پرده سوزد گازن  
نام شمس الدین چشمش جان نبرد چون لکن

تا گمان از گلدهم از گلستان بر زنده  
خار با خندان و بر گلها بسته هستری  
نام شمس الدین چشمش تو چه پروانه بسوز  
مطر با اگر تونه عاشق مشوا زامل  
شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس

عشقم هرگز نم شدای مسلمانان چنین  
زور و در جامه چاکلی بی بیاز بی بین  
زدگشته از فراقش رو نهاده بر زمین  
از اشتیاق جان جان جان جان سستین  
والد و حیران نذر لطفا شمس دین  
تا به بنی در روش در ماوسن در باوسن  
شرط باشد هر دو کارش هر که شد شمس و گن  
ترک کن با لوسن او خوشیتن بدی گن  
تا که در حدت نباشد نقشهای موزن  
خیز لوی تا رسن با زنی که نم تنگ رسن  
چون سیرم خون خود در زهر کس همچون گن

رمل شمس مخدوف

دل ز غیرت چشم را گوید که رویش مسین  
یک خرقه گشته هم چنگل زند در آن این  
از فراق ماه روی هم نشینان هوشین  
خوب بوده بر سر عشقات گشته تا زمین

دست عشرت برکشادم تا به بنم پای غم  
از در دل در شدم امروز دیدم حال او  
آفتاب از روی او افتاد خیزان آید  
تا ما با بر خاسته از جانب حوران عین

عشقم هرگز نم شدای مسلمانان چنین  
زور و در جامه چاکلی بی بیاز بی بین  
زدگشته از فراقش رو نهاده بر زمین  
از اشتیاق جان جان جان جان سستین  
والد و حیران نذر لطفا شمس دین  
تا به بنی در روش در ماوسن در باوسن  
شرط باشد هر دو کارش هر که شد شمس و گن  
ترک کن با لوسن او خوشیتن بدی گن  
تا که در حدت نباشد نقشهای موزن  
خیز لوی تا رسن با زنی که نم تنگ رسن  
چون سیرم خون خود در زهر کس همچون گن

رمل شمس مخدوف

بر سر کوی تو شد این جان ما حله بین  
شاهاش ای جامه زوز و آفرین آجانبین  
سر نه در زیر پا و دستک به هم بزن  
روی گل با روی گل هم بهین با پهن  
تا بدیده صد هزاران خوشیتن بی خوشیتن

آن طرف زندان همه شب جامه میکیند  
سرفرازی کا شمع و سر سپاری کار او  
تا ما آرزو ماه روی دست خود در گزیت  
عاشقان اندر بجهت از تبار رو بند  
زلت منبر سای او گوید بیان لولیان

عشقم هرگز نم شدای مسلمانان چنین  
زور و در جامه چاکلی بی بیاز بی بین  
زدگشته از فراقش رو نهاده بر زمین  
از اشتیاق جان جان جان جان سستین  
والد و حیران نذر لطفا شمس دین  
تا به بنی در روش در ماوسن در باوسن  
شرط باشد هر دو کارش هر که شد شمس و گن  
ترک کن با لوسن او خوشیتن بدی گن  
تا که در حدت نباشد نقشهای موزن  
خیز لوی تا رسن با زنی که نم تنگ رسن  
چون سیرم خون خود در زهر کس همچون گن

رمل شمس مخدوف

تا کان تا بزن تا با قصاب کتین  
آهی شود در ریاحین غلط و اندر کتین

سایه خویشی فنا شود در شمع آفتاب  
از خیال خویش آید هر که در خلقت بود

عشقم هرگز نم شدای مسلمانان چنین  
زور و در جامه چاکلی بی بیاز بی بین  
زدگشته از فراقش رو نهاده بر زمین  
از اشتیاق جان جان جان جان سستین  
والد و حیران نذر لطفا شمس دین  
تا به بنی در روش در ماوسن در باوسن  
شرط باشد هر دو کارش هر که شد شمس و گن  
ترک کن با لوسن او خوشیتن بدی گن  
تا که در حدت نباشد نقشهای موزن  
خیز لوی تا رسن با زنی که نم تنگ رسن  
چون سیرم خون خود در زهر کس همچون گن

فرخ شب چون ز جید گویا این طاعت است  
 نوش باد عاشقان را با ده کلاه کمان  
 چشم صورت کی بینه عالم در لوح را  
 هر که را اینجا نشد بنیاد چشم جان  
 ز آب و گل اندر گذرد در جان و گل کفن  
 فی تو خورشیدی بدی بند چو پتاپین  
 بی تو ای آجیات سرخ ای باد صبا  
 تو نه آنی که اگر بر سر کوران گزیدی  
 هر چه آن سرخوش کند بوی بود از آن  
 خاک را و خاکیان این همه چو چیت  
 در بهاران گشت ظاهر جلای سر ازین  
 هر که میار خزان شد شترتی خود از بهار  
 شمس تیر بی ترا دارم ترا جویم ترا  
 هست عاقل هر زمانی در غم پیداشدن  
 عاقلان را رحمت از رحمت رسانیدن بود  
 و آنکه باشد در نصیحت و اول عشق عشق  
 عشق باشد چون درخت عاشقان ساق  
 شمس تیر بی عشقت هر کسی سستی گزید  
 هر خوشی گان موت شد از تو بهمان گوین  
 این خوشی چیست چون کایه اندر نفسا  
 که نه آه آب آید که ز راه نان گوشت  
 از پس این پرده با نگاه روز سر کند  
 آن خیال هر وقت در جهان بخانه باز  
 جان بخواب ازین بیاید خیال آید پر  
 از پهل است آن اجازت نیستند در کای

ز کجا گشتت شب بهشتا و پنشین  
 حاصل آن مرغی که در شب در محکم گشت  
 گوش حیوان کی بپزد بگفتای بی زبان  
 باشد آنجا کور و در اندر مقرر با کافران  
 چون بجان اندا سمانی آن نه خیر کمان  
 کی بخت بد و مهر گلشن رخسار من  
 در زمان چاک کند در دست مرده کفن  
 رنجت بر روی زمین یکج از خار من  
 چون بهار من بیاید بر داسر از من  
 چون بهار من بختد بر جبهه بیار من  
 هست شوق هر زانی میخوردش با شدن  
 عاشقان این نگ باش بندر همتاشدن  
 نیست او را حاصلی جز سحر زوشدن  
 سایه گرچه دور افتد با شیر آن خاشدن  
 کان نقش دیگر آید پیش تو در این زمین  
 آید از حق سحر در میان و طین  
 که نهاده شایه آید که نهاده سپ زین  
 جمله به باش کند آنکه آن ماندند این  
 آن نمی نهاده ذاک رحمت للعالمین  
 تن شود مغز و جان حاصل شود بیک زمین  
 عاشقی بگین بهل آن نکته ترخ زمین

عاشقان از غرقه گشتن برگزید و در جرد  
 عاشق اندر حلقه بند از هر تنها چنانکه  
 عشق بوی مشک از زبان سبب آید  
 در مقام عقل باید برگشتن عقل را  
 عاقلان از غرقه گشتن برگزید و در جرد  
 عاشق اندر حلقه بند از هر تنها چنانکه  
 عشق بوی مشک از زبان سبب آید  
 در مقام عقل باید برگشتن عقل را  
 عاقلان از غرقه گشتن برگزید و در جرد  
 عاشق اندر حلقه بند از هر تنها چنانکه  
 عشق بوی مشک از زبان سبب آید  
 در مقام عقل باید برگشتن عقل را

سوی تیر نرآمد اندر چو ای شمس تیر  
 با ملائق نی خلایق بر فراز آسمان  
 زندگی در هر گسب و تابانی حاد و دان  
 همچو خورشید است تابان لب زبان نریسان  
 با پیش فرود بگویی چون بخیزد کار جان  
 فی تو چون شمس تیر بی بند خاچ چون گن  
 مرغان شکرستان نشوند آبتن  
 که غلظت نیک چند همه در گفتن  
 هر چه آن داد کند آن پر تو در دامن  
 منگرا ندر کار خویش و بنگر اندر کار من  
 خار خار من نماید چون در گلزار من  
 چیت آن باد بهاری این هم قمر من  
 در دو عالم چون فی هم نموس هم یک  
 عاشقان کار و پیشه غرقه در پاشدن  
 زیت را و آبا در یک محل تناشدن  
 مشک کی پاره باشد چنین سوزن  
 در مقام عشق باید پیر بارنا شدن  
 بجز عشق تو بود در رحمت با لاشدن  
 چون بیدار شیزید آن خمر و گیسین  
 باز در گلشن و آید سر بر آره اندر من  
 که نهاده نصیحت از قنار و صدای دین  
 روی من چون لاله زرد من چو در دین  
 شد ز من بهتر گوید تو وصل نترک دین  
 مان گندم گنداری کوزبان مرد من  
 تا ببنی شمس و نید از کس شمس دین

رمل شمس محذوف

بجر رمل شمس منجوب محذوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلسن

رمل شمس محذوف

رمل شمس محذوف

۱۲۸۱۲



هر صبا که افروزان با ما بخندان بچنین	<b>رمل شمس محذوف</b>		آفرین با بر جالت بچنین جان بچنین
بر کنار زهره تو چنگ شتر پیمان	پای کوبان اند آای ماه تابان بچنین	اشتهای مشک و فبرگر بچند صبح را	شقایق لب خود را در بچندان بچنین
چرخ چرخ اگر گره در بر ادات یک نفس	آتش اندر زنگان چرخ گردان بچنین	روز روز عشرت است امی شوق است گهر	می کشان بزم خاطر تحت سلطان بچنین
پاره پاره پیشتر رو گوشتی ای رفیق	پاره پاره هست از ما تا بیدان بچنین	پیش عیت روز دست پیشین شب با	ای که کفرت پیمان دای ایان بچنین
صد هزاران جانها پیران شده بر آسمان	حوربان نغز زانان فتان خیزان بچنین	روز و شب حیران شده در آرزوی آرزو تو	کوه و صحرا با غما گشته پریشان بچنین
یوسف کنعان شصت چاه را کرده وطن	لیله و مجنون عشقت گشته حیران بچنین	در هوا شمس من اندر درو عالم در گذر	ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان بچنین
هست اما هر زمانه از کار استین	<b>رمل شمس محذوف</b>		نقده اندر دلبان و دیگر ای در استین
این حدوبی نباشد خندا یا چسبیدن	هیچ سردی این روز خوش و بلاستین	بچنین خورشید پیدا چونکه پیمان میشود	او چنین پیمان ز عالم از برای هستاین
جمع خواهد بخت و تنار دوان خود گیرند	هر کجا خوبی بود و طالب نوحاست این	شمس تیز از چه جانی گر چه جان بچنین	گردم تحت نشیند که کجا بر خاست این
یا خود را خفته دیدم ای برادر دشمن	<b>رمل شمس محذوف</b>		بر کنار چشمه خفته در میان نستین
ملقه ملقه دست بسته حوربان بر گراو	از یک سو لاله زار از یک سو یاسین	با دمیوزم نرمک بر کنار زلف او	بوی مشک بوی عنبر میرسد از هر شکن
مست شد تا دور بود آن لبت از روی خود	چون چراغ روشنی کزوی تو بر گری گین	ز اول این خواب گفتم یک آن هست بش	صبر کن تا با خود آیم یک زمان تو دم زن
تا به بنیم من جمال یار اندر خواب خوش	نکته از غمزه چشمان او ستر و عین	آب حیوان از لبان روح بخش نا زمین	میگشتم بی کام دلب هر خطی شکل و دین
روضه رضوان ندارد قطره زیر آفتابش	گر بیاید زده صد گونه گرد آن زمین	حوربان نغان شده از لذت خوبی او	شاد و خرم پای کوبان میان آن زمین
ای بسا دولت که آید از چنان صفا	خوشتر از بیدار بودن خوب تر از دم زدن	شمس تیز آمد از فردوس علا و نشان	شاد با عشاق عالم خرم از دور زمین
یا کارکان رقصی کنیدا اندر غم خوشتر ازین	<b>رمل شمس محذوف</b>		کره عشقم رسید و نه بیاست و نه زمین
پیش روی ماه بهستان کی رقصی کنیدا	مطر با مهر خنابرون برین ضرب غزین	رقص کن در شوق جانم ای حرمین هر بان	مطر با دون تا بکوبت بیت بختی غیر ازین
کون دوز خوبی که اینجا بیت متحول و صفا	مطر با دون را بنز طاعت مجرب و بعد ازین	مطر با دون را برای عشق ماه انورم	نمخ تیز جان جانها آن شمس دین
چونکه گشتی شمس دین نماز تو فاضل شو	کفر باشد که گویی غیر ازین و غیر ازین	مطر با گشتی طعل از طعل من قال من	هر جانم ای کن تو همچنان و همچین
تا چه می آید ز وصفت این زبانم در دین	<b>رمل شمس محذوف</b>		بر هر دروه خوانم اندر اندازد کفن
خود مریدانمیر و کاب حیوان غمزه است	واگهان آن دست که از ساقیان زودین	ای نجات زندگان ای حیات مردگان	از دوزخ تبت تراشی از دوزخ تبت شکن
در بر اندازد ز دوزخیت با دولت پرده	از عیال آیک در دهنه چمن با نردین	دو طای لب با نگر و از گلستان ساعی	از خار و سر گران بر زمین گدازدین
صفای سببی دلان را دم همی طالع می	جان رها از تنگ ما و ما همیم از تنگت	روز و روز بدست چیزی ل چو آو بخت	چاره نبردند ما در عاقبت تا و بختین
که چنین آه چنین حاصل شدی هر چند	از دمی و از گشتی جمله عالم مردوزین	در چنین آه چنین مانک کلامی که هست	آه چنین نرسد تا با بد بختی شکن
چاشنی سوز عشقت که بقا بزند	هر چه پیمان مهادی سر خدای در گن	صورت شمس تیز از دهنه در بگرد	شمس تیز از دهنه در بگرد

کلمه

هزینان نقش میشد نام احمد صلیب  
 آفتاب معرفت را آفتابی دیگرست  
 شمش از سر بر کشیم و جور را در کشیم  
 بوی آن باغ و بهار گلشن غمناک است این  
 اینچنین بوی کز در جزا عالم است شد  
 آفتابش رویا را میکند چون آفتاب  
 این مجرب حضرت ساقی گشته از آب حیات  
 به رخ ماهی در گدازد و خفت بر آشوب شر  
 این چو می پوشی سپوشان را هر مطلق بود  
 با بگ آید هر زمان زین نزهت نیلگون  
 بشنوی این با بگ را بی گوش طاهر میدم  
 که ترا شد زندان چسب رخ نیتار خیال  
 بنگر این همیشه برست کیت این تسلیم شو  
 گرز صوفی خانه کرده زنی تو ای صوفی برا  
 گر چو فونی در رکوع و در تسلیم اندر وجود  
 چشم شوخ سون تبصرش پیش میزدن  
 گاه گاهی هیچ انکار از تو نشانه مینزد  
 شمس تیر زنی نقاب از رخ بر اندازد و چون  
 پرده بردارای حیات جان جان فزاین  
 در صدای کوه افتد با بگ بن چون شنوی  
 چون زنی زوقی دل هر طالب کاری بهم  
 تا ز خود افزون گیریم در خود مجوس  
 آن زلف از شکر وصلوا چنان گرم کرد  
 بجز نایب بنان پیش بران چنان شدم  
 در درخوری ما ما در وی غیر تو نیست

سرو صدم می شنیدند آشکارا از روشن  
 چون بت با بر بخلایق رو در حاد آید تیر  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
 از زمین نبود که از جانب بالاست این  
 رشک و سیم افشانان خوش سیاست این  
 کوه قاف نادریست و نادره غمناک است این  
 اینچه عشقتی بی خداوند این چه عجب است این  
 سخن نصر الله و سپاه شاه است این  
 مایه بون العابدون العابدون العابدون  
 ساحت معراج را کل الیسنا را جوبون  
 چون گره مستیز با تیشه که سخن لغالبون  
 دانند را اندر صفت انال سخن ایضا فون  
 پس چون فون القلم میند با المیطرون  
 چون در من نرم سازی چیست پیش بنون  
 پنج بیگانه است ان از انهم لایمونون  
 ننگار و چشمین و مونس شبهای من  
 بخت گره و با بگ که با نغره بهیامی من  
 بسته باشم گرچه باشد و لکن صحرای من  
 تا کشیم بند از با بسته بنیم پای من  
 کم کم کم کمین خود منم یا شکر و علوی من  
 تا خوش صافی بآید تا لای دای من  
 ای تو جانینوس جان بوجای بیای من

من یکا شعر از کجا لیکن من در میدم  
 با بر شمرست شعرتا درون شو کیت  
 شمس تیر زنی بخت میکند و نادره غمناک  
 رمل شمس محذوف  
 اختران گویند از بالا که این نور شدید است  
 بعد چندین سال من یوسفی و اوس است  
 شعله انا فتمنا مشرق و مغرب گرفت  
 ای خوش آوازی آوازت بهر دل میرسد  
 این امان هر دو عالم مین پناه هر دو کون  
 نردبان حاصل کنی از ذی العلیح در رو  
 تا ترا شیده نگروی تو به تیشه صبر و شکر  
 پایه چند از برای باش صاحب همین  
 گر فقیری کو ستم فقر فو اقد بزن  
 چون درخت سدره پنج آواز از لاری  
 بنگار آن باغ یک گشته ز طعن لایفون  
 چشم دل بکشا جالش شمس تیر زنی بیمن  
 رمل شمس محذوف  
 ای شنیده وقتش بوقت از وجودم ناها  
 ای زهر نقش تو پاک ای زهر جان پاکت  
 بی تو باشد عشق و عشق باغ و زلف و گل  
 ناگهان در تا اسیدی در شبی تا با ما  
 هر شب شبهای تنهاییست رسمی کن با  
 زین پس انبان با دم غنیم انبان با  
 شمس تیر زنی توئی غمناک هر معرفت

آن کیه ترکی که آید گویدم بی کیمین  
 یا که حور جاود زیب و یا که دیو جاود کین  
 خواب خور را ترک گرم همچو دیند ترن  
 بوی آن یا بر سرت شمش جان فزاین  
 ما هیان گنج نید در دریا که چه غمناک است این  
 اینچه خوبی اینچه سیرت سیرت حور است این  
 قرة العین حیات جان لانا است این  
 شرح کون این که گوهر لای دریا است این  
 و شکر زهر سخت و کاغذ فردا است این  
 آیت تا بنیاد و آنا موسون  
 تفرج الروح الیه اللالیک اجمعون  
 لا یلقها فرد و میخوان الا الهسارون  
 در رسی بر با هم خودالتا بقون اتا بقون  
 در قضی پاک شود از انهم لا یفقون  
 تا اندازد شمع و بگت از ره ریب المنون  
 کدر ایشان باغ ایشان سخته هم نایون  
 ان در حق از کف نرون  
 عاشقان اسیر گشته ز عشق ساجدین  
 ای ننگنده آتشی در جسد اجزای من  
 صورتی لیک قنطاریص صتمای من  
 هر یکی سنج و باغ و کانه بر پای من  
 گویم انیک بر با بر طارم بلا سے من  
 ما بخوانم بر تو شب و تر سوای من  
 ترا که زین تا کشتن این جل بیای من  
 صد هزار امان گوهر آید بر لب در یای من



<p>دکبر بیکانه صورت سردار در زمان از درون شوشتناو از بدن بیکانه راست ماند غمی دلبر بر غمی شراب شاد و زدی کین غزل اسن بخونم پیش عشق</p>	<p><b>رمل شمس مخدوف</b></p> <p>این چنین بر پرتره شمس ندیم در جهان سازوار اند فرخ و تلخ و تند اند در جهان سجده آم و در زمین و جهان سپرم در جهان</p>	<p>گزبانش سخن گوید قند عسل در دهان شاق تاص ساینش رو گوید در دهان مروه و اندامین سخن تو پیش از زندگان مخ گوید من ترا خواهم نفس را بدهم در</p>
<p>شمس تریزی بگوید جان بده اندر هم ساقیا چون است خوشی خوشی ازین تا درون سنگ آهن تابش شادی در محل نزدیک ما بارو پهلو شادی نشان</p>	<p><b>رمل شمس مخدوف</b></p> <p>فکر خردانیه باشد نسیه ناگردن بزین گر تا باور نیاید سنگ بر آهن بزین جان روشن را بسنگ باوه روشن بزین</p>	<p>شاد و خندان جانفشانم گوید صدفان است این چنین غریب می اندازد بزین بر سر این جهان نشین کاسه بر روغن بزین ای هم شادی کوی کوی هر دو بسوزن بزین</p>
<p>جامهای بنبر بر بند بر دکان غیب عاشقی دانی چه باشد جان تن بگذران از خودی بزرگ گشتن بود در همتن بجای لی مرادی را گزیدن نفس را گردن بزین</p>	<p><b>رمل شمس مخدوف</b></p> <p>نیزای خیاط نشین بر دکان این بزین شمس تریزی قوی چون شاه شود سنگ در مان کردن با دوستش نشان در هوای آن سلام روان این سر نشان</p>	<p>هر چه غیرت است آنرا بگمان کردن بزین خیر بود دوست ما از دل برودن نشان در فنا دیدن بقا را کوی سوختن دا که اندر نیستی رایات نوا فرخ نشان</p>
<p>خانه حق است دل خردن باشد حاجت شمس تریزی چو دیدی ای خدایان گر خمار سجده آرد شمشیر روح الامین شاد باش ای باز عشق تو و الجلال کبریا</p>	<p><b>رمل شمس مخدوف</b></p> <p>پس بیاید خانه را از غیر حق بردان ای سپر عشقت جان خویشین نشان چشم زنگس را بند چشم اعمی از همین با چنان پیرا چه نم باشد ترا از اولین</p>	<p>جسم را در راه عشق می باید بستن چون گیس گزیند اقدار در غار آهنین سجده کن پیش ادم زود ای دیو لعین چون بدین اضی شدی یار تجا با همین</p>
<p>چون با نهایت حق را آسما نیت شد اصمت او باز شد انطق تسبیح العود ملک دنیا را بقای حیت انتم خالقون ای بیاری گشته خرسند از جهان قریب</p>	<p><b>رمل شمس مخدوف</b></p> <p>شمس تریزی چگونه گسترش در زمین جار المده و جارا المده است نصر و اسلمین مستغسلن یا سیدی یا اقربا خزای همیکن در سحر سیدایا اقربا</p>	<p>مردم تو را از شو نامن قریب العود اقربا نزدیک تر نیست کس چشم دل کتا همین جد میکند انانی در صفت لایحون چون شب آید بستر اندازی انتم نامیون</p>
<p>در ریاضی گوید در دارد چه خواهی شوقم کشت زاری هست دنیا و ستایش آخرت طاعت رخصن بیاید کردنت تا زنده گو چو لونی در کعبه و با قلم اندر سجده</p>	<p>چون ترا غافل میدارد بازی لایحون گنبدی جلالت اینجا عابد الاقربون بر روی فردا بخش هر چه اینجا زرعون ز آنکه بر تو این چنین فرمود کونوا کونون</p>	<p>در بطن خاک کرده جامی هر یک بیرون جای می فرودس باشد غا و خلوا غا لود رو مطیع امر او شود و گش را عابدون گوش کن شرمی و در از نیستی لایحون</p>

یارب از غنای پیشگاهت جان طاهر  
 سن ز گوش ما بذر دم حلقه دیگر نهان  
 بر رخ خلی نوشت چون منان میداشتم  
 کوس محمودی همه بر بستر محمود با  
 لیک روی دوست بنی بجز باشد ز رخ  
 منما چشم فریب که بچشم اشارتی کن  
 دل و جان شهید عشقت بدون کج نقل  
 تو در قدم نشروی بیخاوند که روی  
 رخ چو زعفران را چو گل و چله که در دم  
 چو بدست تست و طست کشد از امر تو سر  
 تن ما در قطره خون بد کند لطف تو شد  
 نه برای گرم کردن بود این دم چو آتش  
 تو که شاه شمس دینی تریز تا زمین را  
 شمس یار با ده نشان خمارستان  
 بده آن قرار جان را گل لایزال جان  
 صنایع چشم مست دل جان غلام دست  
 چو جلیخ و قلب مجلس شربانیت کس  
 بکشان تو کوشش شیران چو شتر قطارشان کن  
 سخنی ماند جانی که توبی سخن بدانی  
 به نیم مست گشتم قدس و در مدر کس  
 نظری بسوی می کن بجای نیک کنی کن  
 نه که کودکم که میسلم بمویز و جوز اردد  
 ببت شکر نشان شکر لبش شکرستان شو  
 ز سماع و طوی نشین بیان کوی نشین  
 ز سخن طبل گشتی که کبیت نیست محرم

ز آنکه قیام قدیمی انت غیر الراجون | شمس تریزی از کرا این آگاه شد

رمل شمس مخدوم

زین پس بنیان ندادم هر که خواهد گویا  
 ناز دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبنا  
 چون زنان مصر بخورد در حال پیخان  
 صد هزاران من یون در حال روسی است

بهر رمل شمس مشکول تعلیقه فعلات فعلات فعلات

سو گور این شهیدان گنده زیارتی کن  
 بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن  
 ز چهار قطره خون تو ز دل اشارتی کن  
 میان ما دور است ملکا سفارتی کن  
 صفت پدید راهم صنعتی طهارتی کن  
 چو ز دم تو آتشی را بسبب حرارتی کن

رمل شمس مشکول

که بید عشق رویت هلی تو ازستان  
 ز نبات و قند پر کن دهن و کناستان  
 بی خوشی که هستت بر اختیارستان  
 بر در گوی نغمه را سر زده انقارستان  
 که تو شیر گبر حتی کفست عیانتان  
 که تو رشک ساقیانی سر زده عیانتان  
 چو حریت نیک واری یک نیک کبر کن  
 نظری و در بسوی رخ بار سر و قد کن  
 تو مویز و جوز خود را باستان ان سبد کن  
 جنت قران پیش چو پنجهان احد کن  
 که کسی خودت نه بیند طرب از می احد کن  
 بسبک آینه تبار را تو بگی و در زند کن

سرف ما کرده بود بر البرتق شفقون  
 تا نماند چشم دشمن و در بماند گوید ان  
 بشکند از طوق عشقش گدگ گدگان  
 زخم آینه نباشد نه خوب آینه وان  
 شمس تریزی آن رخ شین رخ نشان  
 نفس خراب خود را بنظر عار نه کن  
 بنا جلال بتان دل جان تجارتی کن  
 تو ز سو بی نیازی بده و خسارتی کن  
 گنبا و چون که با نظر خنارتی کن  
 تو ز عورت پرمانی عسل و اما تی کن  
 تو ز آواز گل شان بران غارتی کن  
 ز کرامت جمالت دل با عمارتی کن  
 بنظر پاک باطن بنگر بصارتی کن  
 که بپوش اندر آمد فلک از خنارتی کن  
 نشان آب حوت کبوم خمارستان  
 کل سخن شرم و از رخ و خنارتی کن  
 ز تو است ای مست لایحه کار و بارستان  
 چه غریب دام داری جنت نکارستان  
 دل جان کباب گرم میر عذارتی کن  
 نه دمی آدمی تو نشین و کار خود کن  
 چو عباس بدین تو شکر فروش کن  
 صد ارکبی تو باری پی آن شکر حد کن  
 پس ازین نشاط دستت ز صلاحی کن  
 خورشش از طبق ده طبتش هم از خود کن  
 نشین و عاشقان نشین جهان جان کن

تکلیف



<p>ای دل آرام من ای دل شکن از نظر رفته ز دل بیرون ز درگه آم وصل تو مرگم فراق عم نیسا ز گردن گین تو گشت بهر تو گفتمت آن مرد حکیم پیش مستان تو غم را راه نیست چونکه بر پرید کاس گشت جمل شمس تیریز سے توئی مقصود اسے پرده دل تو قصد جان کن داد ایسان داد زلفت کافرت گرچه دل بر مرگ خود نبسا دایم ای زینجا فتنه عشق از تو هست نور چشم عاشقان آخ توئی شبروان راه پر استاره سوز ای زیان ای زیان دای زیان گر بیاید ہوشیاری راہ نیست کان زد و عمل خواستہ الصلا ور بیاید چادر اندر سر کشند آنکہ از خوبی بسیم و ز رفروخت چشم خود در اشت عارن چہ دل شمس تیریز کی شاید راہ تو ای خدا این وصل را بجزان کن چون خزان بر شاخ و برگ دل فرن شمع جمع خویش را بر ہم مزن کعبہ آقبال ما این درگہ است</p>	<p>بحر بل سدرس محذوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ز آنکہ تو شمع و جان و دل لکن بے نظیرم کرده اندر دو فن در بگرد با بدیش گردن زدن یا صغیر اتسج یا رطب البدن نکرت و غم هست کار بود سخن چون یقینی یافت باطل گشت سخن</p>	<p>جان من جان تو جانت جان من پس چشمه آب حیوان نخر گفتمت جانسا زان گرد تو گرد و سپه شیرت شهد تو گشت و بگفتمت هر کہ در چاہ طبیعت مانده است ہم زبان بی زبان شود لا</p>	<p>بوی کشیده خویش بے جرمی زمین ایچکس دیدت یکجان درد و تن بی وصالش جان نیابی جان کن جان اویم و تو سہیل اندر مین یا قریب العدین یا شرب اللہین چارہ اش نبود ز فکرت چون سن تا بگفت و گو نباشے مرتھن ہم توئی بوالقاسم و ہم بوالحسن درد خود بجز ستم و در مان کن ہم بران عادت برو احسان کن پرده پوشش و مرگ را خندان کن و عہدہ ماند سر زندان کن از حریصے فقدا و در کان کن تا ابد تو روی با جانان کن ہوشیاری در میان مستیان نان پرستی برو کہ انجانیت نان کی در آید در میان آن تیان سیم بستانیم پیدا و نمان گرچه طاووسے نگنخی در جان اولا بر بند از گفتن زبان چون سوتشنہ دہان راز دان قصدا این بتان و این مستان کن شاخ مشکن مرغ را پتان کن انچہ میخواہد دل ایشان کن خیمے تست آفرای سلطان کن</p>
<b>دل سدرس محذوف</b>			
<p>دایم من کردم تو جانان آن کن یک سر موسے ز کفر ایمان کن در جانا ہستہ تر چندان کن یوسف را ہرزہ دوزندان کن عیشما بر کوری ایشان کن راہ خود را پزیر ہبانا کن</p>	<p>بناگر اندر دروسن گوصا و نیست عادت خوبان جفا باشد جفا عیش مارا مرگ باشد پرده دا چون سر زندان نداری وقت عیش نقدگی را از کی مغلل مہر شمس تیریز کی نور نامے</p>	<p>دایم من کردم تو جانان آن کن یک سر موسے ز کفر ایمان کن در جانا ہستہ تر چندان کن یوسف را ہرزہ دوزندان کن عیشما بر کوری ایشان کن راہ خود را پزیر ہبانا کن</p>	<p>دایم من کردم تو جانان آن کن یک سر موسے ز کفر ایمان کن در جانا ہستہ تر چندان کن یوسف را ہرزہ دوزندان کن عیشما بر کوری ایشان کن راہ خود را پزیر ہبانا کن</p>
<b>دل سدرس محذوف</b>			
<p>در بیاید مست گیرش در کشان در دکان داری برد سوی دکان تا نہ بیند روی شان آن قلتبان روسیدہ باشند حوران جان مشک شک آورد از اشک روان</p>	<p>گر خنساری بادہ خواستہ اندر آنکہ نمان و آب را خو کرده است سیمبر خواہیم زیمیا بچو خویش تا نگردی پاکدان چون جہر بل معتد شو تا در آئی در جسم</p>	<p>در بیاید مست گیرش در کشان در دکان داری برد سوی دکان تا نہ بیند روی شان آن قلتبان روسیدہ باشند حوران جان مشک شک آورد از اشک روان</p>	<p>در بیاید مست گیرش در کشان در دکان داری برد سوی دکان تا نہ بیند روی شان آن قلتبان روسیدہ باشند حوران جان مشک شک آورد از اشک روان</p>
<b>دل سدرس محذوف</b>			
<p>سرفشان عشق زانلان کن خلق را مسکین و سرگردان کن قصدا این پروانہ حیران کن کعبہ امید را دیران کن</p>	<p>باغ جان را تازہ و سر سبز دار برده ختمے کاشان مرغ تست گرچه دزدان خصم روز روشن اندر این طناب خمیر را بر بگلان</p>	<p>سرفشان عشق زانلان کن خلق را مسکین و سرگردان کن قصدا این پروانہ حیران کن کعبہ امید را دیران کن</p>	<p>سرفشان عشق زانلان کن خلق را مسکین و سرگردان کن قصدا این پروانہ حیران کن کعبہ امید را دیران کن</p>

باج

بی تو در یک دم زدن تاوان بود  
 آمد آه در میان خوب ختن  
 ما و شیرین برت عشق و گفت  
 اندر آب اندازا لافوح را  
 از درواز گوهر در جان من  
 سالها تک فرو ماند بسیر  
 از بر اے فتیاب شکلات  
 در بدانی رنگ امکان باز چو در  
 زهره و پر دین خیالست می بر بند  
 کوه در وقت تجلی شق شود  
 جمله ذرات اشیا در ظهور  
 عین خودی بنیم اندر کائنات  
 از دلایت شمه تفسیر کرد  
 بشنو از دل نکستانی بی سخن  
 در دل چون سنگ مردم تشنه است  
 در میان جان درل پیدا شود  
 ماه و زهره خیره تن از جنت شان  
 خامش و نطق و زبان را ترک کو  
 بے محاسبی ده ای ساتی بجان  
 منسردار پر کن از خاص پند  
 در حسره عشق مینی جوق جوق  
 شمس بزرگی که عشقت حوت  
 باز دست حضرت ستاین جان من  
 نغمه باز و تبیل شوریده حال  
 من گل در میان این باغم بزمین

حلت عشاق را تاوان کن  
 بخت در عالم از جسدان تلخ تر

رمل سدس مخزون

هر چه بشی غیر من گرون بزن  
 هر که او اندول نوح است رست

رمل سدس مخزون

هزمان نزلے بزند از خوان من	منیان عقل و خواصان فکر
هفت افلاک از کیے جولان من	بزر از عرش خسره گاه من است
از کتب خاز کیے فرقان من	وز بر اے محبت خلق جهان
نقش عالم مبدار انسان من	روز عیدم میکند بهر ثبات
از عمل و نعمت کیوان من	شد عطار و از دل و جان شتری
هست موسی و ال و جسدان من	آتش سوزان مرا بر ایم را
جسم دارد صورت اعیان من	در پرستان اجال و حصول
بم منم پیدا و هم نپان من	شمس بزرگی است اندر شرق و غرب
اینچنین نسر بود آن جانان من	در نداری با ورم انیک بزمین

رمل سدس مخزون

کو بسوزد پرده را از رخ دین	چون بسوزد پرده در یابد تمام
صورت نونو از ان عشق کمن	چون بخوانی در انصه خورشید من
مشرقی از روی شان گیر و شکن	شیراز دستی چرا عاشق شدی

رمل سدس مخزون

مانماند هو شیار می در جهان	ساقیا هو ششم پیایه میکند
چشمه سار پر کن از نور عیان	تا برون آینه خاتونان غیب
حلقه حلقه ست گشته جنیان	عقل از حوت او قناده یک طرف

رمل سدس مخزون

جان سودای سرگردان من	دی گذشت و انیک آه نوبهار
هر نفس از عشق بے پایان من	من بهارم عالم تمیذ را
گر بزم شمس است از عرفان من	من باشم بنخ و لاله گو باش

هر چه خواهی کن و میکن آن کن  
 هر دو دستت را بشو از خون من  
 هر که در کشتی است در دریا ننگ  
 هر که باشد خوب و زشت از خود زن  
 از دل آزند تنها بر جان من  
 بهشت جنت گوشه ایوان من  
 نص قاطع حجت و برهان من  
 خلق عالم کبشاق سببان من  
 ماه و خورشید سرگردان من  
 معجزات من گل در میان من  
 نیست الا حضرت دیان من  
 همچو خورشید و ماه تابان من  
 کوی عالم در خشم چو گان من  
 و آنچه اندر خشم ناید نعم کن  
 قصه بای خضر و علم من لدن  
 کان زربین چون بخوانی لم کن  
 همچو یوزان از حریفی بر جان  
 زانکه نوبت گشت این دم بزن  
 غرق کن تو هوش ما را پاسبان  
 در حسره بگو هر روز حور بان  
 پس پرسان این کسان این کسان  
 که رسدای شاه انجبالان  
 تازه شد این گلبن خندان من  
 سبز گشته لاله در میان من  
 نی غلط گفتنم بیای جان من



لا در میان زمین روئید و شد  
 عیبی و قتم اگر صاحب دلی  
 من کلیم الله و میگویم سخن  
 جان من جان تو جانت جان من  
 ای تن ار بے او بعد جان زنده  
 آرقط و لروح امر بی فهم کن  
 جان جانمنائی تو جان را بشکن  
 در آسمان حق تباب ای آفتاب  
 بان نشان از بے نشان پرده شد  
 شمس تیزی آفتاب آفتاب  
 پر شستی و در چون بیگانگان  
 سر بر باشد عاشقی و انگاه  
 آنکه عشقش خانه بر هم زده است  
 ای بسته خوابها شب بیا  
 شاه ما از خواب و بیداری برون  
 خواب جنت و شورش از فردن گرفت  
 دانه گان در زمین غیب بود  
 سبز تر میشد آتش آن درخت  
 تا تو پیدائی نشان گرد درخت  
 حواست تا بیند مجال خوشین  
 بر مشالش خوشین را جلوه کرد  
 خط و خاسل بر کشید از کائنات  
 کرد موسی از وصال سوال  
 هر زمان بے هر زمان دلبر مرا  
 راز چون با من گوید یا من

در وجود عالم امکان من  
 هست پیدا آیت در این من  
 جهت من آیت ویزدان من

مردگان زنده شدند از امر حق  
 موسی و عیسی اگر واقع شدی  
 شمس تیزی چرا خامش شدی

رمل سدس مخدوم

جان طلب کن جانم لات تن من

دل ازین جان بکن بروی بنده

رمل سدس مخدوم

کس قوی دیگریان را بشکن  
 اختران آسمان را بشکن  
 بی نشان شوهر نشان را بشکن  
 شمعدان و شمعدان را بشکن

گوهر تاسی در آور و دید با  
 غیب دان کن سینه های خلق را  
 روز مطلق کن شب تاریک را  
 همین خموشی جوئے تا چند از خلق

رمل سدس مخدوم

جان چه باشد جان تن نگاه جان  
 آمد اندر خانه همسایگان  
 خواب مارا کن ز وصلت بی نشان  
 در میان جان ما و من کشان  
 یاد آمد پیل را هندوستان  
 سزده همچون درختی شد عیان  
 می شگفت از برق و آتش گلستان  
 او شود پید او چو تو گردی نهان

می فروشد او بجای بوسه  
 کعب بر آورد دست این دریا عشق  
 هر شمع را بندگانش حارس اند  
 اندرین شب س می نماید صورتی  
 آتش عشق خدا بالا گرفت  
 برق جت و آتشی زود در درخت  
 این درختان سبز از آتش شوند  
 شمس تیزیست باغ عشق را

رمل سدس مخدوم

با جمال و با جلال خوشین  
 شد مرید خط و خال خوشین  
 منفعل شد از سوال خوشین  
 عشق بازو با جمال خوشین

ایمچیکس آگه نبود از حال او  
 کرد آدم را سجد گاه خود  
 ایمچیکس جنوی وصال او نیت  
 عاقبت در گوش جان شمس گفت

رمل سدس مخدوم

از دم عیبی جان ای جان من  
 چشم بنیا و دم رومان من  
 در سر البستان محفل و جان من  
 هیچ دیدستی در جان در یک بدن  
 زانکه این جانے نیامد جان کن  
 شرح جان ایمان نیاید در دهن  
 سنگ بستان باقیان را بشکن  
 سینه های غیب دان را بشکن  
 بار نامه پاسبان را بشکن  
 نطق راحت کن عنان را بشکن  
 اندر آ در حلقه دیوانگان  
 رو بخ کن را یگانست را یگان  
 سرفرو کرده است آن آسمان  
 شاه و ما مریدگان را پاسبان  
 مشعل در دست یارب گشت آن  
 تیر تقدیر خدا جت از کمان  
 گشت آن آتش شگرف بی زمان  
 آب در این درختان را زیان  
 هم طس راوت هم ناهم باغبان  
 بست نقشه بر مشال خوشین  
 لیک میدانست حال خوشین  
 دید روی چون مجال خوشین  
 اوست دائم در وصال خوشین  
 هر چه بودش با خیال خوشین  
 بست گرد پیش او گفتار من

سرخو میگوید همسایه دل ندارد صبر از لنگه زمین	با تو میگوید دل هشیامین این دل ترسان شب بیدارمین	عز میگوید که منی غاشم در گمان افتد دلم زمین و قصه
مونس و هم یار و هم غمخوارمین خوشتن برالا با لے نام کن	گر گوید و رنگوید از من رطل سدس مخزون	شمس تیز می بود در هر دو کون ساقیا بجز خیز و مے در جام کن
خاک تیر و بر سر ایام کن خدمت کاوس و آوز نام کن	نام رندی را کن بر خود درست آتش بیباکی اندر چرخ زن	پسین گردنده ترا چون رام شد مذہب ز نافر بندان پیش گهر
کنج سبزه است و سود بی زبان خود چه باشد پیش او هفت آسمان	اصلا رو تا بسوی سخت شاه بر مثال هفت پایه نردبان	شاه ما بارے بر اسے کاہان پشم دل و اندر چه دیدہ از کس
صد ہزاران صفت شکتہ زمین گمان می بر ندرت تا حضرت کفکشان	ای خمیدہ چون کمان از غم بین ہر شکتہ چون رفیق نیک خواہ	ای بصورت خورد ترا از ذہ در نشان دوست گشم چار چشم
تا خستند این جان جان کاروان آنکہ او را شد فرشتہ ساہون	رطل سدس مخزون	شمس تیز می توئی استاد کار شین و میم و سنج و ال و یایی نون
آمدہ اندر مقام میر فون انچہ دیدندش ز حالش حادون	آنسہرین لایزال اورا بود در جنون و در فنون آن جان	عابدان بارگاہ کبیریا عارفان تو جہد از دو ذلتہ ام
در صفات و مع آن زیب المنون سدا مراد حروف کاف و نون	در مقام کبریا در شاہون ہر جہد ذہنی و دادان عالیون	حداد و خستون ز در ک عقل فہم تا کہ شمس الدین گوید بی عرض
شمس الدین بر عرش اعظم شد سکون در لباس حاضرین الغابون	شمس الدین معنی لوح است و علم ارغنونش پرده با آرد برون	ش و میم و س و ال و یایی و نون در نواسے پرده عشاق مل
در صفات ذات سخن الغابون آفتاب معرفت آمد برون	صا و قان در عرش او مستغرق اند رطل سدس مخزون	حاضر و غائب از دو در حیرت اند شمس تیز می بصورت رونود
در جان می بین چو انجم از غون شمس دین بازی نسا یدلا جون	شمس دین نوریت از زیب المنون شمس دین بر چرخ آمد برون	شمس و م و س و ال و ی و نون شمس دین رو سے زمین انورود
شمس دین در لکشت خود را نمود لیک پنہان ست از لای بصرون	شمس دین در لوکشت خود را نمود شمس دین پدیدت پیش اہل دل	شمس دین تنزل فضل لانیال شمس دین دانندہ اسرار غیب
رطل عرفان عابدون الحادون	شمس دین و شمس دین خوانندون شمس دین داناسے راز کائناتون	شمس دین حلال شکلا شدہ



دید نور حاضرین الغایبون در سکون و در جنون و در فزون	شمس دین راسته ملک است بن خمش کن زانکه مولانا ازو	شمس دین تطیب فلک است شمس دین خوانند جمله عارفان
<b>رمل سدس مخدوف</b>		
هم خضر الیاس شان شد زینون در سپهر چارمین کرده سکون تنگ آید هفت چرخ نیلگون خلعتش از انبیا سے مطون از نوازش نعره لاجشون کنون کو نه ترسد از میان موج خون شمس دین است از درون زبون	آفرین عرشش بر تبریز باد عبیه مریم زبیر سوز سنی در گمستی چو او جولان کند غرتش از احمد مختار بود از غمخیزمے فواز شاه عشق در دمندی کار مرد عاشق است	از میانش شمس دین آمد برون من چه گویم صد چو عیسی زبون مورکے زرد در دوار و درون صد هزاران نعره با آمد برون لاجرم در عشق گشتم از غمخیز عاقلمان را جسر نده از برون
<b>رمل سدس مخدوف</b>		
در صفات او بخوان الحمدون لیک این معنی نداند را بسون عارف حق است او از یزیدون شمس دین مغرب حکمت سایون گفتش احاضرین الغایبون رہمنون آید ابد را بسونون	شمس دین امریت از امرانکه شمس دین میناست در هر دیده شمس دین از معرفت فاضل نشد شمس دین از مشرق علم آشکار دافع اسماست در سر و سخن	شمس دین روحی است غیر از کافون نور ذات و اہم رب المنون آنکہ از شناخت شد لایخون بس این معنی گو از چند برون گفت با دانشندہ الواحدون
<b>رمل سدس مخدوف</b>		
در زیانی در زیانی در زیان نماز جنت سر بر آرد حوریان با بند بر بام هفتسم آسمان حشر کردی در قیامت با بون نفسه زن کالحدک ہستخان	کاروان رفت و تو فاضل خفته نفس شومت را بکش کان دیوت چون نماز و روزہ ات مقبول شد گر مسلح عاشقان را سنگی	رخت بر بند تارسی بر کارون تا تو تازه با سنے جاودان پهلوانے پهلوانے پهلوان کبر کم کن در مسلح عاشقان
<b>رمل سدس مخدوف</b>		
تا سحر گه بوده ام بدوش من بس شنیدم با بگ نوشاوش من بس بدیدم جان جان در روش من ای غلام انجمنان چاوش من گشته ام از عشق تو خاشوش من	از جمال و انکال و لطف فقر بس شنیدم بای و بوی عاشقان بس بدیدم نقشها در پوز فقر صد ہزاران نفسہ میزد آسکان	گشتم از خوبی او بدوش من نماز نگش گشتم اطلس پوش من حلقہ دیدم اندر گوش من بس بدیدم جسر را در جوش من
<b>رمل سدس مخدوف</b>		
		شمس تبریزی کن چندین نمان

<p>منع خندان با همسایه پروا کن      در زیبا آهنگری تعلیم گیر      در کنی پس گوشه کشتی بگیر      چسبج خوابی صحبت عیسی گزین      چون زلا بیرون ز رفتی ای حرفین</p>	<p>پرنداری نیت صحرای کن      وز نه بے تسلیم تو آزا کن      دست خود را تو ز کشتی در کن      ورنه قصه گنبد خضر کن      مندرل خود را تو در آلا کن</p>	<p>چون سمندر در دال تش مرو      چون ز بحر سری تو به بحر اندر شو      گر بنیوی هم در آن کشتی بنیت      میوه خامی مقسم شاخ باش      شمس تبریزی مقیم حضرت</p>	<p>وازمی تو خویش را در سوا کن      قصه موجد غم بر تو دریا کن      یکب تو بر پنجبه و بر پا کن      بی معانی ترک این اسما کن      تو مقام خویش جز آنجا کن</p>
<b>رمل سدس مخزون</b>			
<p>تا همه طالب نفوس اعرابین      در خدام اندر سر ایتان مگر      ساخته ای زاهد صورت پرست      دست بر کن جیب هستی چاک زن      ملک معنی کے مسلم گردوت      چون در آن بستان ہر آسودہ</p>	<p>تا نشان یاسے تو از خلد برین      ترک خود کن در میان نشین      بر نشان بر خود پرستان استین      چون نداری صبر مهرش در گمین</p>	<p>روضہ کز بہر زہمت گاہ روح      با قلندر پیشگان آرام کن      دعوی ملک سلیمانی کن      ای بحق آسودگان طوبی لکم</p>	<p>فی ریاض الکشف من نور یقین      سنباش و جدت و حکمت یابین      سحر و سجادہ روزن بر زمین      ترا نگہ دیو فتند واری در کمین      عیش تان خوش باد و رکھزار دین</p>
<b>رمل سدس مخزون</b>			
<p>سے نیاید بس عشق اندر بیان      دیش عشق تو در آمد نیم شب      مرغ دل آوارہ ویرینہ بود      چون بیاشے غانی مطلق ز وجود      ناک بہار آمد صلاسی لولیان</p>	<p>بچو طفلان حردارم بر زبان      از رہ وزویدہ یعنی راہ جان      بازوید از عشق جای بی نشان      بست مطلق گردی اندر لاسگان</p>	<p>چون عبارت محرم عشق تو نیست      گفت صمد در با زہن جابجا      بر پرید و عشق را در بر گرفت      شمس تبریزی چه گوئی راز جان</p>	<p>اشکر و استبر ب ان امین      لب تو بستم قلم کرم زبان      تا در آ شام کہ مستم این زبان      عقل و جان اگر بشد بر آخوان      راز میگوئی طلب کن راز دان</p>
<b>رمل سدس مخزون</b>			
<p>لولیان در شہرتن بیرون روند      با جہان بیوفامان کنسیم      نہ فطرت گفتیم جہان چون حقیقت      راہ صحرار افر و بست این سخن      ہر کہ بروے این لب صحرانشہ</p>	<p>لولیان ناکے پذیرد خان جان      ہر چہ او کرد دست با آن دیگران      او جہان جوید جنای نیکوان      کس بخوید راہ صحرا ای دلہان      او نہ صحرا داندونہ آشیان</p>	<p>دیگران برونہ حسرت زین جہان      تا حریف خود نہ بیند او کیے      جان عاشق زندہ از جو رو جفاست      تا مگر دارد وہان تنگ یار      ہر کہ بروی زان قمر نورعی تباقت</p>	<p>حسرتے بنہیم در جہان جہان      امتحان او بیامد امتحان      اینی سلمان جان کرا و ا روزیان      یال بسته کتا وہ سیکران      او چہ بیند از زمین تا آسمان      عشق بیند زان سو کون و مکان</p>
<b>رمل سدس مخزون</b>			
<p>ہر کہے را کہین غزل صحرانشہ      بر کجا کہ پانے ای جان من      در تغاری دست شوئی زان تغار      دہنت بر چہکل ہمارے زند</p>	<p>برود بلا نہ بفتہ یاسمن      ز آب دست تو شود زریں گن      چنگکش چنگے شو یا تر تین</p>	<p>پا رہ گل بر کنی بروے دسے      برسد گورے بخرانی فاتحہ      ہر تہے را کہ شکستے ای خلیل</p>	<p>باز گردو یا کبوتر یا زغن      بو الفستومی سر بارو از کفن      جان ز پر و عقل یا بزبان کن</p>



اہ تب چون تانت بر بد اختر  
 دانگہ از سپیدی او ز پشت او  
 یا صغیر البس یا رطب البس  
 لشمی الودج تر کے القفا  
 صحیح عند الناس انے عاشق  
 بار مانے متاسے وطنے  
 بڑا ہی دل بسوی دلبر من  
 بندہ چون قلم بن خط امش  
 بستت او دہر سہ را یثہ زر  
 وگر سببت ز شیرش ترنگوی  
 در آویز دولت با آب حنش  
 در تار بحر او تا ہجوما ہے  
 بہا از آمد برون آہ جو سبزہ  
 ز ہے پر کار و ساکن تو بظاہر  
 نمش کن شد خموشی چون بلا  
 پیش ما آسے دومی خوش نشین  
 آفتاب از رخ تو گشتہ نجل  
 در جنت بکشاید چو درو  
 گل سنج بگل زرد از نجل  
 شمس تبریز توئی شاہ جهان  
 در قہر از دلستان بتان  
 سخن جان رہی گشتی دوش  
 ای کہ از نازشہان تیرسی  
 چاکب و پت رود اندر عشق  
 مامت خود را مصلحت است کن

سدر کبرگشت و شد دور از من  
 پر شونہ آو مچگان اندر من

ہر سے کہ سخن سینہ بر جسد  
 خواستم گفتن بدین پنجاہ بیت

رطل مسدس مخزون

و طے الصلح روسے الذقن  
 غیر ان لم یوزع عشقے بسن

رود رودے دروے رودے رودے  
 اقطوا شطے وان شتم صلوا

بحر مزج مسدس مخزون تقطیہ مفاہیم بن مفاہیم فوج بن

بد آن خورشید شرق شمع روشن  
 کہ ہر ہے سر از او فراشت گردن  
 ز پائیت او کشاید بست آہن  
 برہ ای قلتہ جان و ریش مکن  
 چو آتش کا نذر آویزد بروغن  
 بروید مرترا از خویش جوشن  
 بگورتی دی و بر فرسہ ہمین  
 مثال مرسمہ در کار کردن

مروہر سولہوی بے سوئی رو  
 کہ جسد و رطل آن سلطان زوبان  
 درازا بنوی از درہ نیابی  
 چو ریدی روی او در دل بروید  
 در آہ آتش ز پرا خلیفہ  
 ز کاہ غم جدا کن جہا ہی  
 ز خمی چون کسان گرتیرا دئی  
 وگر زان غم من گل بو نیاب

بحر رطل مسدس مخزون تقطیہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

تا شوی جسد جان را تو گزین  
 ناہ مالیدہ بنج متی طین  
 بخرامی و گیسر تو زمین  
 از سہ شاخ بزیزد بر زمین

آن سرین برب و رخسار قوباو  
 عاشقا نند ترا بیش ز حد  
 بگلستان چو رسد بوی شمش  
 جسد عالم بد جاے تو در

رطل مسدس مخزون مخزون

رخسراج از گلستان بتان  
 اکن تست آن ہلہ بتان بتان  
 طعل عشقے سر پستان بتان  
 مرہ را از کف چستان بتان

کلمہ مد ز سر مد بر گیر  
 ای کہ در باغ رخس جان برد  
 دل قوی دار چو لب ز جوی  
 نیت شو درہ شمس تبریز

رطل مسدس مخزون مخزون

ہجوا آدم زادہ ہے مدونین  
 لب بہستم تا کتا کے تو دہن  
 یا قریب و بعد من شرب اللہین  
 من راسے روحین عیاشانی البان  
 گل شے منکم عند می حسن  
 و متاسے باو مانے وطن  
 کہ ہر شوریدہ زدیانت مسکن  
 دل ترسندگان را نیست ہن  
 چو کنجشکان در آ از راہ روزن  
 گل و نسیرین و بید و سرود موسن  
 مرد ز آتش دُ فرو و بدظن  
 کہ آن مد را بر اسے ماست خرم  
 بقاب تو س رستی ز مکن  
 چو سیوت از عبیر و مشک لادن  
 بلا تو چون نوشی باش کون  
 ای بشر خوب دلا رام حسین  
 زاد می و پری حور العین  
 ببستان خوش لب را بنہ جنین  
 تا بگوئے تو یکے باز آمین  
 بنی گمان بہ حقیقت بہ یقین  
 گرد گل ز گلستان بتان  
 گل تازہ بزستان بتان  
 دل خود از دلستان بتان  
 ہن بیجا جسد زستان بتان  
 بجز از مصلحت مراعات مکن

وقت رحمت مکن کینه مکش  
 سر تو که جدائی مندیش  
 اولش جز به خویش مکش  
 بنده اهل خسر ابات تویم  
 شمس بس ز توئی که اول  
 ای بر آفاق را داده تو جان من  
 ای طرب اندر طرب زان نظر بویب  
 تخت بنده شیشه را پاک کن اندیشه را  
 روی تو گلزار جان نام تو گلزار جان  
 ای گل خندان تو مایه صد گلستان  
 جامه تن را بکن جان برهنه بین  
 آمده امروز یاد گفت سلام علیک  
 لعل لب او که دور از لب زندان آو  
 دامن دل را کشد یاریک گوشه  
 و آنکه بگوید ز تو برود مرا و ترا  
 سوج قبح دست کن مرهم مهرت کن  
 این سخن بر چو تیر راست رود سوزگیر  
 روزی که منم بنیم آن روی همچو کما  
 ای دل من که بجز خیره بیاورم  
 سینه اهل صفا بنده اسرار  
 را بپوشیم که ریخت در جوش چشم او  
 بود خیال و را بنده خون از سیم خام  
 جان بمل رود خود با دل پرورد خود  
 ای اوس عشق تو که زده جان ز بدن  
 چونکه ز تو خاستت هر که ز تو راست

بند و طاهره آفاست مکن  
 جز که چونند و ملاقات مکن  
 آخرش جز که سعادت مکن  
 پشت ما را بنده ابات مکن

کینه سب او بیایست مرا  
 خاک خود را بزمین درنگذار  
 آنچه خود کرد ز لطفش برسان  
 ماکه بشیم که گویم مین

فسخ مطوی مقصود

جله عشاق را جان و جهان شمس الدین  
 داده تو روح را با ده نهان شمس الدین  
 قالب هیچ بنده شد از حد شمس الدین  
 حسن تو گلزار جان سحران شمس الدین

بار که هم از ان با ده دهم لب گزان  
 با ده تو ای خلیل مست کند جبرئیل  
 آنکه ز جان شتر شتر بود کفش ترست  
 دل ز تو خور زیش بند بریز شد

فسخ مطوی مقصود

جان برهنه خوش است تا که کنی جان  
 بوسه ز زمین محو گشت از نفس ز جان  
 خواند زینمای عشق خواهم بین زان  
 گوشه لب بویب زان سو هفت آسمان  
 و آنکه بگوید ز من دور شد از هر دو  
 ز آنکه کسی خوش نشد تا نشد از هر دو  
 تا ز کشتی لیک هیچ می بنجد از کمان

بین که توئی بی زبان پیش چنین جانها  
 خسرو خوبان سجو است از صفای خراج  
 آرد غمهای عشق گفت در گنجش من  
 گفت مرا اسم و لیک هر که بگوید من  
 یک غزل آغاز کن در صفت آن جان  
 چون شدی از خود نهان بود که ز جان  
 بس کن از اندیشه پس در سخن بر نهر

فسخ مطوی مقصود

حشر و قیامت ز روی مغر ز روی من  
 جان و را جبرئیل چاکر و بنده کین  
 گشته از ان سوی جان که کل پای  
 طرف چه در یکش آب میان مین

شیخ خداوند شمس حق توین که است  
 روز عشق و سیت پرده جانها هم آن  
 بوی از ان یا سنین که رسد و یورا  
 جان و دلم رقص کرد تا که خورده طوطا

فسخ مطوی مقصود

خیره عشقت چو من این فلک سزگون  
 لیک نیار هست که نیست مقام چون

می در روی دوز تو می بروی سوز تو  
 دوش خیال نگار بعدی بی انتظار

عفو کن هر چه مکافات مکن  
 نترس خیز بساوات مکن  
 ترک تیار و مدارات مکن  
 چونکه گفتیم مجازات مکن  
 کعبه کل را تو عمارات مکن  
 بین که رسید این خزان روزان شمس الدین  
 آنکه بودی بیل بهتر از ان شمس الدین  
 ز آتش آتش ترست هست جان شمس الدین  
 از چه ماسیر شد زود بخوان شمس الدین  
 باغ خدائی در باغ برده گلستان  
 قصنی بی زبان نمره جان بی دوان  
 خاست غریب از فلک صفای الامان  
 یار زبان شاست خوب لطیف و زمان  
 شرح دهد از لیم و ده بز نش برد بان  
 زان رخ چون شتری نان لب چون بان  
 روی گریس مکن بی خود او ملان و بان  
 کای عجب آچه شده او چکنم تو فلان  
 جانان نشان کویت از هر کسی سوار  
 نوروی افروخته چهره عشق مکن  
 عقل بیجا نمانگفت با ده همین خوردین  
 رحمت عالم شود از صفاتش لعین  
 جان مرا منع کرد شپس روح الانین  
 تا که نشان کای خدا باش تو ما مین  
 خون کون میثوی تو خون طم را بخون  
 آمد در من خاریاب چون بود چون

۳۹۸۳۳



خواست که پروا کند روی بجز آنکه  
 در دل شب آمدی نیک عجب آید  
 باو صبا از بیم جانم گل چاک کن  
 اشک بر دوش در جلا نه خود صبر کن  
 این قدر که عرض در پیش تو می آید  
 گر بگی جسمم که در سگمان گم  
 آتش تو فراق پست کن از آب وصل  
 باز در نوبت عشق از درود بیار کن  
 باز در شیر عشق چرخه خونین کشاد  
 باز سر راه شد نوبت دیوانگی است  
 سلسله عاشقان با بوی گوهر گیسویت  
 گرز خزان گلستان چون دل عاشق گیسویت  
 نوبت عشرت رسید ای تن محبوب من  
 خرقه و دستار چیست این زودن من  
 شکر که این زهره را بر طریقی شکر است  
 تا که برآمد ز شرق شمس جان زلفت  
 بانج چون مشعله بر رخ پاک است آن  
 سینه خود باز کن روزن دل در نگر  
 یونس قدسی تویی در تن چون ماهی  
 با ده کشیدی می در قندت باقی است  
 حکم هم در شکست هست قضا در خطر  
 با ده نرفته شد در یک با ده و در جمله با  
 نغز تریز جان شمس حق ای پیش تو  
 بوسه بده خویش را ای صنم ستین  
 مهر جان است خنده خورشید ماه

تلاص  
 تلاص

باز مرا می فریفت این سخن پر فزون  
 چون برآمدی نیست راهی کنون

اگر ختم داشتند که نه هیچ مکاران بنا  
 ای شاه تریز جان شمس حقیقت تویی

فسیح مطوی مقصور

شادی و شمع گو قصه غمناک کن  
 مجرم خود عفو کن جسمم در پایک کن  
 غیسر در راه عرض روزی سما کن  
 چند ازین ملاو کن قصه لولا کن

وز سرخ شمشاد خاک زنده بر نخت  
 در نغمی عفو از نسبت او چون نیت  
 جان دل و عقل متن بی تو همه مرده اند  
 هر صفتی را که در هم از پی تریز گفت

فسیح مطوی مقصور

تشنه خون گشت باز در لب بیدار  
 آه که سودی نه دشت دانش بیار  
 آنکه سلسل شود طره و در دوزن  
 رنگ رخ آن گلستان بخش گلزار  
 خلعت صحت بسیمه ای دل بیا کن  
 جان جهان خرقه ایست شایخ خاوه کن  
 نیست ز دلال گفت رونق بازار  
 عریبه و قافان نیت جیت دلال

باز در گرفتند ز او حمزه دیگر فتاد  
 صبر مرا خواب بر عقل مرا آب برد  
 خیزد گر باز خیز خیز که شد رتخیز  
 بانج جهان سوخته بانج دل از سوخته  
 پیر خرابات این از جهت شکر این  
 داد سخن دادی سوسن آزاد من  
 عریبه و قافان نیت جیت دلال

فسیح مطوی مقصور

هر طریقی موج خون نیم شبان چیست آن  
 کاش تو شعل زده بنجر دیت آن  
 باز شکاف و پیرن کین تن اهدیت آن  
 حمد دیگر که اصل جبهه باقیست آن  
 قند حکمت آنست این تاهیت آن  
 خم نماید در یک تنی نمانیت آن

در کفن خویش تن رقص کنان مردگان  
 آتش نورا به بین زود در چون خلیل  
 دلق تن خویش را بر کیه می بسند  
 در شنه تیر از خلیل نهد در گدونت  
 نفس تو امر روز گرد و صده فراد هم  
 باز درستان نفس بر متن آورده ایم

فسیح مطوی مقصور

ای بخلا تو موج خویش تن از دختن  
 نمک زنج خویشت خوبی هر مردون

گر بیا ز در کشته سیمبری چون تو کو  
 پرده خوبی تو شقه زلفت تو هست

گر بچی زلفت نیست که عربی لایکون  
 من ز تو مجنون شدم هم ز تو دارم جنون  
 نزد خداوند شو خدمت چالاک کن  
 از مرد و اشک خاکش نناک کن  
 گرش بیاست کنی بر سر افلاک کن  
 نفع نفعت بیار زنده و چالاک کن  
 از صحت خاک او ای دل خاکشاک کن  
 باز برید بند اشتراکین دارم  
 خواب مرا بست باز در لب بیدار  
 گاه مرا با درو تا چه شود کار من  
 مایه صدر رستخیز شور و گداز من  
 سوخته اسرار بانج ساخته اسرار من  
 رو گرد می بر بین جبهه دو ستار من  
 لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من  
 جعفر طیار نیت جعفر طسار من  
 نور ابد یافت جان زلفت انوار من  
 نغمه صورتت یا عیسی ثانی است آن  
 گر چه شکل آتش است با ده صافیت آن  
 پاک شوی پاک باز نوبت پاکیت آن  
 ره بگیردان که آن شیده شاهیت آن  
 برده هوش زین آن درک نیت آن  
 بهر تقاضای لطف تو کجا چیست آن  
 طلاق طرنت دو کون طغلی و باز نیت آن  
 بوسه جان با بدیت بر دهن خویش من  
 در نه برون تافقی نوز تو از خویش من

بج

آرد نقاش تن سوی بجان خمیر  
 پوده بر انداخت او از گل هم چنانکه  
 چشم شدی غیب بین گز نظر شمس  
 یار در آمد ز راه فتنه بر آگیز من  
 خانه خرابی گرفت ز آنکه منق زفت  
 صبر کن ای بو انصاف از کشاوش  
 رست زخم از بس کاسه زنگ صدک  
 آن خضر استین گوهر در استین  
 چند نمان میکند شمس من  
 باز شکستند خلق سلسله یاسمین  
 آفت عالم شدت با زخمی زهره سوز  
 ای شده شب روز ما ز آنکه دل افزوز  
 عشق چو آید بدید عقل گریبان در  
 باز بر آید بکوه خسرو شیرین من  
 عقل همه عاقلان خیره شو چون  
 در حسد افتاده ایم دل بجا داده ایم  
 گوید کامی عاشقان رحم میا بر هیچ  
 گوید تو کار خویش میکنی من کار خویش  
 بنده این زاریم عاشق بیایم  
 در گذر از تنگ من ای من تنگ من  
 خواب صلاح و دل حارس خیر مل  
 پیش کن همچنان خانه در آینه  
 حلقه در آروی باز بر همه خویان نیاز  
 ای صنم خوش سخن حلقه در آتش کن  
 چون چشمم خرم شدم وقت گل اندر من

دست دلش در کشید باز ماندن من  
 سجده در آمد ملک گشت بل تمن

این نفس پر نگار پرده مرغ دل است  
 واسطه بر خاستی اگر نفس ترک عشق

فسح مطوی مقصود

باز که بست سخت یار بستیز من  
 هیچ نگنجد فلک در دور و دلیز من  
 جاذبه حیران او مننگ و زخیر من  
 آخر کاری بگرداشک غم آمیز من  
 از تو درین آستین بهت فرماویر من

میلج مل را نگار باز قبا گرفت  
 راه منق را گرفت غیرت و گفتش  
 منت او سا که او منت شکر آفرید  
 اصل همه با نمان جان همه لاغرا  
 چونکه مرا یار خواند دست سو من نشانند

فسح مطوی مقصود

باز در آن گند عشق غنچه یاسمین  
 آفت آوم شدت سنبله یاسمین  
 از رخ ما بر فروخت مشعل یاسمین  
 از پی بیدل رسید بشکله یاسمین

دشمن جانهای است دوستی دوست  
 لاف ز شدت میزند که ز مده میزند  
 چون خونی یکپ در چله شد پیش می  
 بدگمری کوز جل تاج شهان را بماند

فسح مطوی مقصود

سلیله و مجنون من دیده در آیین من  
 جنگ که می افکند یار سخن چین من  
 در کشش هر گداز پی آیین من  
 این شده است از ازل پیشه پیشین من  
 کوز و آن زمان از سر بالین من  
 دیده شدی آن که بندی این من

سوره یاسین بسی خوانده ام از عشق تو  
 او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا  
 یارب و آیین بسی کریم و حیرت امان  
 کار من آن کت زخم کار تو افغان گری  
 راست رود سوی شه جانم مجروح  
 بس کن ای شهر یار که جب گفت تو

فسح مطوی مقصود

ای ز تو روشن شده صحن بر آینه  
 سجده کنم در نماز روی ترا چنین

باده جان خورد دل ز جهان برده  
 هر که درین از کار دارد کار و با

فسح مطوی مقصود

گلشن بر عشا دیار ساتی زیبای من

پیش رخ آن نگار سجده کنان آید من

دل چو تو بش ناخنی آن نفس منتن  
 پیش نشستی بلطف کای حللی کیمین  
 مغز تبریزیان بر تو شدی غمزه زن  
 می شکنند دگ من کاسه کفگیر من  
 جلا افق را گرفت ابر شکر ریز من  
 کز کف کفران گذشت مرکب شبر من  
 چیت اگر زیر کسک لاغ و ملاویر من  
 تیز فرس پیش راند خاطر ستریز من  
 خوگی می کند خواجه تبریز من  
 مادر قند شدت عالمه یاسمین  
 بر سر ره میزند قافله یاسمین  
 جوش بر آرد جوئے در چله یاسمین  
 بروم گاوان شود زنگله یاسمین  
 باز مرا یاد کرد جان دل و دین من  
 ز آنکه مرا خوانده بود سوره یاسین من  
 تازه کند و مبدم کین تو و کین من  
 آه که می نشنود یارب و آیین من  
 عیدم طلب تو سخنم کوه کوه من  
 گر چه کند که روی طبع چو فریز من  
 نقد عجب میرد دند ز خرم جین من  
 حافظ علم و عمل شست دل کین من  
 خشم چرا کرده چیت چرا چنین  
 بنده شدت و شکار یار مرا چنین  
 عشق نگردد کس حق خدا چنین  
 از طرس از غم آن سوی دگر یاسمین

۳۹۹۸۲۸



باده چو اورج نخبش جبره پران شکیبا  
 حالت نرا انسان چو من پرور پنج بران  
 چنگ فلادت کرد لب نزال غاز کرد  
 ریختہ معلقت کو ہر آب حیات  
 طلعت ای شاہ دین منور تیریزان  
 خواب غلط کردہ در روشس یارن  
 قبل از من کی کشد تختہ ہر کشتی  
 گفتم عاشق چرا مست شو عیبا  
 فتنہ گرگی شدم ہم دغسل و کلاو  
 بچو تو چندی کجا باغ ارم را سزو  
 سیر شد چشم دل از نظر شاہ من  
 مشک شفا پر شدہ از جگر گرم من  
 چند شود تری زمین از درد اشک من  
 رو سو بگری کرد ہر نفسی موج من  
 ز آب زخی یوسفی خرمین من سیل بر  
 عقل نخواست ہم بسست و نیش و علم را  
 در پی ہر بیت من گویم پای رسید  
 شور من از حد گذشت پردہ دیگر زین  
 گرز عشقی و لا دور شو از نادگان  
 شخص ہماز تہش دوست مقرر اورا بہین  
 چرخ وزمین زمان ہر چو تری او چو جان  
 جنبش تن از جان ان تو فیضین بگیا  
 مار زخاست می در زمین باغ سے  
 در طلب وصل با جسد عشاق را  
 او ہمہ عشق و ضیاست او ہماکان سفا

صبح چو اور ز شاطشع چو من بگن  
 جان جان پیشہ دو جام گران دین  
 کای لب لعل ترا بندہ حقیق بین  
 سوختہ زلفقت نافہ مشک سخن

رو غسندی می سراسوی چمن نمی نگ  
 گشت چو بتان باو نغز نمانش دو دن  
 روی تو دوسوی تست اکلان گشتہ است  
 سرور و انم توئی بی تو توان بستن

فسح مطوی مقصور

صد چو تو کم میشود درین در کارن  
 شورہ تو کی کشد ابر گمر بار من  
 بادہ حیا کے ہلد خاصہ ز خار من  
 دام وی از وی کند قابض عیار من  
 لبس جان ہم نیافت راہ بگلزار من

بنود ہرگز دلمے لائق شمشیر عشق  
 سر بگردان چن پین روی گردان چن  
 خوابہ نخبش آیکی چشم کشا اندکے  
 بر سر بازار او گرگ کمن کے خوند  
 منغسہ تیریزان شمس حق دین گو

فسح مطوی مقصور

بچ بجز نیت لذت و خواہ من  
 چند بسوزد فلک از پیش آہ من  
 آمد و اندر بود غمیرہ ز خراگاہ من  
 دو در آمد ز دل سوختہ شد گاہ من  
 شمع رخ او نیست در شب بگاہ من

در شکم کوزہ را پارہ کنم مشک را  
 چند گوید دلم ای دلم دای دلم  
 آب خوشی جوش کرد غمیش از خانہ ام  
 خرمین من گرد بوخت باک ندادم خوشم  
 گفت کسی کین سماع جاہ او بکم کند

فسح مطوی مقصور

پر دگلے نرم و خوش نلان لب گریز  
 مادہ را کمن دمی آتش در نریزن

ای ہوس نیم خام زان بر آن سیر  
 گرد برف شمس حق دین شمس

فسح مطوی مقصور

گر توہ کوری در آروشن و پیدای بین  
 ہرچہ دینجبار سد جلد تہنہا بین  
 در کعبہ ہر شاہد سے بادہ حملہ بین  
 تا کہ کسان بودمان در کہ ہر چہ بین  
 در صدف جسم او گو ہر کیتا بین

ہرچہ کہ آن یار کرد نیک ہنجا کرد  
 ہر کہ ندانند کہ دست ہرچہ کہ میرفت  
 لا شود در پیش آنا کہ شوی رہنا  
 صبح زطلعت شمس حق دین سید  
 شاہ نشین فرد چونکہ نمودت احد

رو طریب می ترا شایخ گل می شکن  
 بارخ چون آفتاب فتنہ ہر مرد و زن  
 روی زنا خیاں مہام سوی کنان مردن  
 جان جانم توئی بی تو توان بستن  
 جان مرا نور داد از اثر زلف من  
 شور سگان کی خورد فیض تو خوار من  
 چون تو فرسے کی رسد در خورا نبار من  
 گرچہ نہ بر پای تست اندک بسیار من  
 ہر طرفے یوسفی زندہ بازار من  
 بلکہ صدای تو ہست انیر گفتار من  
 سیر مشوم تو تیر از دل آگاہ من  
 روسے بدی یا نغمیت خیر این آگاہ من  
 چند گوید بہم راز شہنشاہ من  
 یوسف حسن او قناد ناگہ در چاہ من  
 صد چو مرا بس بود خرمین آن ماہ من  
 جاہ نخواست ہم کہ عشق در دو جان جاہ من  
 چون ز سرم میرد آن شہر آگاہ من  
 در تو عریس زدی از رخ من زریزن  
 ای بگس تا مدار سخطکے پریزن  
 نیت کے غیر او ایدل بنیا بین  
 بر رخش مزیا بنا و جسد تو زیبا بین  
 در دو جان مرد و جاہل اعما بہین  
 بر تن ہر یک ز ما حاصلت لا بہین  
 در تن چو کشتیش قلم او سے بہین  
 در ہمہ عشق را دیدہ تو بکشا بہین

بچ

عاشق نشیداشدی در راه و جانفشانی  
جان چو بزاوتی بین چهره جانگوش  
منع آتی تویی در نور شاهی بل  
باز برو باز شو مسموم آن راز شو  
خامش زیر کاکه هست بجزم در خورش  
ماتل ضاروق بیا عاشق کیتا بین  
گفت نبی را بنوش راه ولی را برو  
گوهر دریا علیست ناظر اشیا علیست  
سوره حسن علیست والی نیردان علیست  
نضر مقدر علیست شاه مقرر علیست  
گوهر دریا علیست بر همه اشیا محیط  
بتر اعلا علیست افسر لولا علیست  
نور کماهی علیست لطف آبی علیست  
بج هوا ما کین از دولت اسی مردون  
شمس ز تیریز دید منظر انوار  
کامل صادق بیا و امق عذر ایدین  
تمل سینه گوش کن پر و کرا شو  
لولا لا علیست در صدق معرفت  
باطن ظاهر علیست میر تبر علیست  
ذاکر سبحان علیست سرور مردان علیست  
جان جانی علیست گوهر کانی علیست  
ابن عم مصطفی زوج بتول گزین  
گفت بهم تا گمان نام گل و گلستان  
گفت که سلطان بنم جان گلستان  
پیش چو من کیتیا چشمم بدم و دریا

فسخ مطوی مقصور

در عوین جان خود چهره جانان جان	ای از فیسی چنین مانده بند وجود
چند درین تیر جانانده چون کیتا	گره یقین بگری ناظر آن دلبری
ساز با نعام شد عالم قدس ایشان	چون بر سیدی بشاه دور شدی از گمان
آید ازین تاب خوش فقه سخن در بیان	منقر تیریزان شمس حق دین تویی

فسخ مطوی مقصور

عالم فانی گزار صلت بالا بین	کشتی نگر بران تا بمیلا کمال
دیدۀ باطن کشا عالم اشیا بین	عالم اشیا علیست با دومی سی علیست
والی قرون علیست ایرم آخا بین	بمحرارت علیست کان دولت علیست
بر همه سرور علیست انیک آسنا بین	عرش برین جای است کتف نبی پای است
دیدۀ باطن کشا قدرت اشیا بین	آدم و حوا علیست همی می علیست
واحد گو یا علیست غائب پیدا بین	غائب و حاضر علیست کشتی طوفان علیست
آمر و ناهای علیست در شو آخا بین	شاه شریعت علیست ما طریقت علیست
راه بقا را به بین خفت و جورا بین	هر که نداند علی کافر مطلق بود

فسخ مطوی مقصور

کشته راه جنابی سرور بی پای بین	دور کن از قلب خیش کبر و هوا و هوا
منزل دنیا گزار صلت بالا بین	ز درق تدبیر را جانب عمان بهر
چشم دولت باز کن جام مصفا بین	صالح و یحیی علیست نوح و یسعی علیست
در همه جا با علیست سامع و بینا بین	باطن و ظاهر علیست نجار و حاضر علیست
آیت ایمان علیست خالق بر جا بین	بر زلف و دم علیست نغمه صور علیست
انچه تودانی علیست لفظ سما بین	هست تیریز در نام خوشش ایلیا
در نور بالاسه او خلعت لولا بین	گفت قلندر شنو از طریقت شمس بین

فسخ مطوی مقصور

حضرت من چون شمس انگلی باطل	دوم منی بین ممیز سیلی برنا کس
شرم ندارد که یاکند از کسان	چند بود گو بیایغ یاکند از کسان

جان بده و جان بر از غم این کمان  
بند هم در شکن تا بر هی از غمان  
بازگشت شاه دان که تویی بیگان  
شاد بیه عزو با ذم خور از این آن  
کاشف سیران اقصا حروف نهان  
غره مشو در جهان دلبر زیبا بین  
غره معنی بنور گوهر دریا بین  
ناطق گویا علیست در محکم گویا بین  
شاه ولایت علیست زبده مینا بین  
نوروی از نای اوست دیده بینا بین  
سرنوبت علیست ملک و الا بین  
گنج نهانی علیست در نظر ما بین  
حق حقیقت علیست از دم احیا بین  
گر تو بدانسته حق بدل ما بین  
در تو ندیده بی در دم مولا بین  
در تق معرفت شاه در عنا بین  
در تک دریا شود لولا لا بین  
یونس و سبا علیست سامع و بینا بین  
قادر و ناصر علیست سرخدارا بین  
شاه حضور علیست کوری اعمام بین  
باز با جمیل آن جلد بلبل بین  
از دل و جان آن جان شعر جلالت بین  
آدمان گلزار کوفت مرا بر دمان  
نای منی بین کن از دم هر کس فغان  
زایغ بود گو بهر یاکند از کسان



چنگ بون دزدی چنگ منی در کن  
 ای قمر زینخ نویسی خریدی وین  
 در پی دزدی بدم دزدو گر بانگ زد  
 آمد از غیب باز نور سبک از عشق  
 هست شدی عاقبت آمدی اندر میان  
 چند ز نیم ای کریم طبل نوز یکیم  
 دار و طاعات مابوی خرابات ما  
 تو گری مامیان یا تو میان ماکر  
 بر با همچو گرگ بره در ویش را  
 گرچه جانست عشق جان جهان عشق  
 هر تن هر جان که هست خاک بودست  
 کافور مومن گو فاسق و محسن مجو  
 سخت ترا ز که چیت چون که بدو بگریست  
 مطرب در غیر این پرده تو جز این بنک  
 گریزنی نای خود بهر حالش بزک  
 در چه طوی تو در این چوس عشق ما  
 یک غزل آفا ز کن صفت جان  
 سوی قبح بست کن مرمر است کن  
 این سخن همچو تیر است کشش سوی گمش  
 شاه حتم شمس من از تیر ز آیدست  
 یک قدری طبع را در ره شه خبر کن  
 کبر بود آنکه او خوش بنزد راه ما  
 یار شود یار بین دل شود دلدار بین  
 بر چه و کابل مباحش در ره پیش و مش  
 آمد محمود باز بر در محسره ایاز

تا که دزد خمرت شست شو کمان  
 چند چو سایه روی در پی این بگردان  
 پیشم باز آمد او گفتم می چیت آن

پشت جهان دیده روی جهان این  
 بسکه مرادم شعرا ز دست بند کرد  
 گفت که اینک نشکن دزد تو زین بر

فسخ مطوی مقصور

مست ز خود میشوی کیت دگر در جهان  
 چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان  
 هست شرابا تا ما از کف شاهنشاهان  
 گر گری گری میان بی تو مباد این میان  
 که سگ بر من گماره کن کنان چون شاهان  
 گرچه نهانت یار شو یار نهان  
 عاقلشان کرده زان نفس بی نشان  
 جمله خراب تواند بر همه فسون بخوان  
 زنده شد از عشق زیت شسته اندر جهان

عاقبت الامر مست مزخ فلک از کس  
 بانگ رسید از است کار بدین شدست  
 جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک  
 گاه بزد روی دوتا کیسه دل بر هر  
 چون که ندیدست کس کتم فی ایجان پس  
 چشم تو با چشم من گفت چه طبع کسی  
 باز چون از من کنی سلسله جنبانینه  
 کیت که دست تو نیت عشوه پر تو  
 مست خرابم دگر جام شد ابرم دگر

فسخ مطوی مقصور

در بزنی و ن بی فتنه صد چنین بزک  
 اگر چه طامت کند جمله جهان مر ترا

مطرب روشن لم این بدین آن بزک  
 در هوس عشق آن متره بین بزک

فسخ مطوی مقصور

ای رخ تو همچو شمع خیزد آد میان  
 ز آنکه کسی شش نشد تا نشد از خود زمان  
 تا نه کشی سوی گوش کی بجد از کمان

نورده این شمع ربابه مداین جمع ما  
 چون کسی از خود نهان بود گریز از جهان  
 بس کن از اندیشه بس گویدت او بر نفس

فسخ مطوی مقصور

چون مر مار و نمود پشت بدان بکین  
 شادی اسلام را پشت بدان بکین

مطرب ما دیر یاند جعد ما سر و شد  
 دشمن تیر ز لاغرو با یک کن

فسخ مطوی مقصور

بیشکشی کن قماش و نوق تجا بین  
 عشق گزین عشق باز دولت بنیان

جمله تجار ما اهل دل و انبیا  
 خاک ایازم که از است چون عشق جو

پشت بخود کن که تاروی بناید جهان  
 تا که ز دستم شکار است شو کمان  
 زدم را با دو آون و نمل بد نشان  
 در تن مولای زوم از نفس عاشقان  
 عاقبت الامر حبت تیر مراد از کمان  
 ناش بود ناش مست ناله صبی و دان  
 عالم خاکش مخوان نایه اکسیر دان  
 گاه مراد ز دگر گیر که که منم با بیان  
 ناوره در جهان اسپ و فاد در جهان  
 هم بخوری قند ما هم بری از نمان  
 سوز بر ارد بگیر از جبت امتحان  
 مره دست تو نیت است کرم فشان  
 از می تو شمس من احوت جان و جان  
 بهره آسان شمس حق و دین بزک  
 مطرب روشن لم این بدین آن بزک  
 در هوس عشق آن متره بین بزک  
 از دویخ همچو شمع و ز قبح همچو جان  
 روی تو و پس کن جانخ و بان جان  
 ای محبت ناز چه شد که چه کنم ای فلان  
 هر دو جهان شد عیان شه صاحبقران  
 بر خردا خطه ز غم ما صبر کن  
 لاغری این عشق را فر به طلب کن  
 دلی سرور دان سبزه و گلزار بین  
 هم ره این کاروان خالق جبار بین  
 عشق شود عشق جو دیر عیار بین

دندان

باز

<p>بی مرضی خویش را خسته و بیایرین کنده و نوستانغ اندوه انهدین پس تو ز هر جزو خویش بگفته اسرارین بر آرتنگ گران دودان من بشکن</p>	<p>ساعت رنج و بلا چارتق بین میشود گوهر پیشینه تا کدت میروید این سخن در شمار هم سخن و سپار</p>	<p>تبد کنش بهر شکر باقیش اثیابین گوهر عقل و بصرازشه بیایرین یک دی خود را مبدین خلوت دیدارین</p>	<p>سنت نیکوست این چارتق با پون چارتق مانطفه دانه نون با ستم پون تا نگری در زمین هیچ زین بی فلک</p>
<p>بسوز پاره کوچ بر دران بر هم زن ز شرم زنگس توده زبان شدش اکلن بکش تو دامن خود از جهان تو دامن ولیک نونه بلبل خوش است در گلشن ز گور من شنوی این نوای از مردن که چشم داری ای چشم با تورهوش</p>	<p>دو صد ز بانج و بان از برای غیرت غلام سوختم ایراکه دید گلشن تو مرا ز دست مده تا سماع گرم بود ملی ز گلشن معنی ست چشمها مخور غمش که گز زخم مرده شوی بر بندر</p>	<p>پنی ادب لب او را فرو برد سوزان ز موج تیغ بر آرو بر دوش گردن فغان کنم که زخم با کوب چون نونا دو چشم باز نه گرو مگر به پیران بران فلک نه رسیدت آدمی بی تن</p>	<p>اگر سزای لب تو نبود گفته من چو طفل بیده که دید با در شوق چو نشنه آید گستاخ بر لب دریا ولیک من چو دلم چون نی تو کف من اگر تجله یوسف برهنه خوتی ست اگر چه شسته آفتاب جان اصلت برای چشم تو صد چشم بد توان بین بسی خدنگ که خوروست تازی نماز</p>
<b>مجتب شمس مقطوع</b>			
<p>که تاز خنده و صلس کشاده گشت بهن جزای گریه ابرست خنده ای چمن که نیت از سی زنگ را بکا و عزن چو پور قیصر روی تو راه زنگ بزن سر سلامت و محوم بی مهابا شمن به پیش نیرات ای ارسلان بچین</p>	<p>ز بی رضای تو آدم گریست صلی بقدر گریه بود خنده تو یقین می دان اگر نه از نسب آدمی برو نگریسه چو خود پسندید دست روش شادان خبر ندارد پالاسنه ازین لذت</p>	<p>که تازی ست نه پالانی ست نه کوردن نشسته ای شه پیمان و پهلوان زمین که هست در صفت پیمانش که ز وطن که ای گزیده سر آفر تویی مختصر من همه حلاوت و لذت همه عطا دین</p>	<p>خصوص مرکب تازی که تو برد باشه چو غار شپت شود شپت پهلوش از تیر چو شاه دست پشپت سرش فرو ماید شوند این همه تیرش چو جو بیای نبات ز گفت تو به کنم تو به سود نیست مرا چه صلح آمد آن ترک تند عربه کن بگفتش که چه را میکند چنین کرد بلند جنتی و چشم تنگ ترک مرا</p>
<p>گرنید لب که رها کن حدیث بی سرو پا حدیث او ز رود در شکاف گوش کن ز زنگسان دو چشم لبوی او ره کن بگونه گونه علامات آئن جانی من مرد این دل خود را ندانستی این بسیچکس زنده نعره ای جانی من که بقیصر در شد ستند این جهانی من باز با من سکین و عزم خانه کن</p>	<p>سوال کردوش از چرخ و گردش گراو بگفتش خبر فرشته نیده او گفت ز چشم تنگ خیسیم ولید تنگت</p>	<p>گرفت دست مرا گفت شکری بزمین بگفت هریم ترغیت بی صداع دوتن اگر تو داقه رازی بیا شرح کن</p>	<p>همین نگر بدو رخسار ز عرفانی من بجان پیر قدیمی که در نهاد من برین لبم چو ازان سجت بود رسید بس آتشته که فروزه ازین نفس بجان بجان تو که ازین لاشه که داد کن هبا نه با بیندیش عذر را بگذار</p>
<b>مجتب شمس مخبون محذوف</b>			
<p>تو چشم تیز کن آخو چشم من بنگر بگو شها برسد حرفهای خاطر من ز شمس مغف تیریز تا چه دیدتم</p>	<p>سوال کردوش از چرخ و گردش گراو بگفتش خبر فرشته نیده او گفت ز چشم تنگ خیسیم ولید تنگت</p>	<p>که باو خاک قدمهاش این جهانی من شکر که اسد از قند خوش زبانی من بسی بقا که پورش در عرونی غالی من</p>	<p>بجان پیر قدیمی که در نهاد من برین لبم چو ازان سجت بود رسید بس آتشته که فروزه ازین نفس بجان بجان تو که ازین لاشه که داد کن هبا نه با بیندیش عذر را بگذار</p>
<b>مجتب شمس مخبون محذوف</b>			
<p>شراب حاضر دولت ز بیم تو ساقی</p>	<p>شراب حاضر دولت ز بیم تو ساقی</p>	<p>مرا بگیر ز بالا و خشک شاد کن</p>	<p>بجان تو که ازین لاشه که داد کن هبا نه با بیندیش عذر را بگذار</p>



<p>نظر بروی حرفیان مکن که مستحق اند بر بین که عالم دام است آرزو دانه آفتاب و به مناب انفات بسیار زمانه روشن و تاریک گرم تر شود ولی چه سود که کار بتان همین باشد گوهر چه بسوزی بسوز جز بفراق بردن ازین دو نباشد هوای شمس الدین</p>	<p>نفس بر وزن و دهنز آتاک مکن بدام او شتاب و هوای دانه مکن یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن مقام جز بسر چشمه زمانه مکن مکن بشعد آتش هلاز بایه مکن</p>	<p>بجز سلفه عشاق روزگار مبر بدام او چو گدشتی قوی بنه بر چرخ مکن سمار توبی او چو کاسه بر آب مکن ستایش بروی مناب مابیش چو باغبان گلستان شمس تیزی</p>	<p>بجسند بکوی غلایات آشیانه مکن بزیبای بجز چرخ استاده مکن مگیر کاسه بر سطح و در دهان مکن دره تقایب آن سیر و میانه مکن توسرو این چنین و همین چانه مکن روان باشد و این یک ستم روا مکن</p>
<p>مجتب شمس مخبون محذوف</p>			
<p>بدولت ابدی جان من خض نکند چگونه شکر گزارم که شکر در ناید چو کیه نامی امیدم بهاره شکافت اگر چه مننه در صورتی توان دیدن ز بس خیال و تصور بود که جان گوید ازین سپس من و گنج و آینه تصویر که لایق تن هرستی نباشد تیر اگر چه ترا که گویم هزار چندان است عجب بینم رفتی ز رخسار بیدار ز شرم و خجلت ز بجز گذشته ام چون چه بوی بروی از دو نقش هزار چون چو بای که میرد ز عشق آن قلزم ز خاک تیزی این چشم باید آن سر من نگر که منم نا در زمین و زمان در دن سینه من اندر آنکه تا سینه چو حق بنزد شکسته دلان بود مایه چهار جوی در دواها ز شند و ز شیر ازین بیان که چو بخت دل گران است</p>	<p>شقاوت ابدی با بقای شمس الدین غمان و محنت بیخ و بلا شمس الدین سجود کردن بر خاک پای شمس الدین چو از حد و برون عطا شمس الدین که دام صورت شاید بر شمس الدین بهر مثال که میند که شمس الدین ز عشق دوستی جانفزای شمس الدین اگر چه کوی باشد قبای شمس الدین ولی کنم ز بی ملع عا شمس الدین هزار نوره زمان مکن و شمس الدین بخت سوت و در شمس الدین اگر چه بروی از غم و شمس الدین که چیت قلذیکه در غنا شمس الدین که نا به بنید راه ساری شمس الدین</p>	<p>چو به چکس عیب از وی چشم من ناید جزای آنکه کند او اسیرگان آزاد اگر چه این دل بسیار کیه با بر خست هزار چشم بیاید مرا و بس نشود هزار جان مقدس فدای آن غمگی کجا ست رخ مبارک که کرمش بنده که طرز سخن و افکار اندر و نهارا چو کور طرنگ کند بر صفات این خورشید چگونه بر دیک خطه جان دل بازود ز هر وحشت او کشتگان بسی بنی اگر چه من خجسته زود بعد هزار چون مرا زندگی جاودان همان خوشتر که گر نعیم به بنید رخ غمای و را چو منم خاکتم این جان میکند آمین</p>	<p>کسی چگونه نشیند بجای شمس الدین چو بنده کرد مرا شمس الدین نزدت لائق چند بجای شمس الدین که بنگم رخ و دل بجای شمس الدین که یافت سایه وی از هاشم الدین چو او بترده شود در نهام شمس الدین بجای من بیسند در نهام شمس الدین وز هزار بود در لوای شمس الدین نظاره کردن نزد عا شمس الدین کنیند چو در که بلا شمس الدین ولیک عشق برد بجای شمس الدین که جان سپارم اندر و شمس الدین چو سجده آرد پیش غنا شمس الدین که جان بده بینا در شمس الدین</p>
<p>مجتب شمس مخبون محذوف</p>			
<p>دو صد هزار ملک بی ملک که گردان گند و لایز شکستی و شو شکسته بجان میان روغن گلشن ز غم خراب جان نضای نعمت آنرا جوی حد و کران</p>	<p>چنان دست بتازی در جان بود دل شکسته بهشت است پر ز هر دو قصه ز باغ و منظر کس بود قیمت او خدای عزوجل گفت من نگنیدم</p>	<p>چنان دست بتازی در جان بود دل شکسته بهشت است پر ز هر دو قصه ز باغ و منظر کس بود قیمت او خدای عزوجل گفت من نگنیدم</p>	<p>بکسراگر شکنی نفس چه گشت جانان درخت و میوه از زنده و سخن بیان ز عام و خاص گناه ز سیر و سلطان در دن ارض و سما جز که در دل انسان</p>